

چشمها چار کرده دره دره دست
 دست باز روی هم پیش آورد
 سرو آزاد دستها بر هم
 جان همی پرورد صبا پید است
 این همه صیت سوکب عالی
 بر چه در سر غیب قبیله بود
 لشکر آرزو ز کمن غیب
 در دیوار سر میکونید
 خون دل در قهح همی بند
 کرچه از روز کار بر دل ما
 لفظ جمع چه کرده ام و حدان
 کرچه در خاطر م بدولت تو
 این خوی نگر که بمن ناکهان رسید
 ختم خواب نیز نیارست دید هم
 ناکه خبر شنیدم و بار چه خوش
 آتشاه نوجوان که تبا به بخت او
 گو شم گرفت عقل و مالید و گفت
 در دست و بازوی تو تماشا که نظر
 عالی بز کز فتح ملک اقتراح کرد
 کر خون گرفت خیز خرد و شکست
 در پوست نمی بختد غنچه ازان نشا
 گشتی اهل سعی بر خشاک مانده بود
 در دشمن تو تیغ تو زان می نمود
 در حسام دولت و دین اره نواز
 از پادشاه حرز که ز بند خویش گشت

خیره از انشطاری آید
 زانکه وقت شمار می آید
 راستی بنده دار می آید
 کز بر آن سخاری آید
 با هزار استبار می آید
 و بسدم آشکاری آید
 یک بیک در قطاری آید
 خواجہ بس کا مکاری آید
 زان چنان دلفکاری آید
 زخمها استواری آید
 خدر را خواستاری آید
 معنی صد هزار می آید

شاخ چشم شکون بجناوه
 رعد چادوشن و ابر مقعدن
 کردار و نشاط استقبال
 خوابکه کرده بود در زلفش
 از دمان جهان بکوش دلم
 نیک نصرت و طلیعه منسج
 ترکت از سپاه میش و طرب
 لاله چون دشمنان صد جهان
 آب هم رنگ اشک او دارد
 زین یکی خوشدل که مولانا
 کاند زان حضرت ارچه بسیارند
 بس کم بس که در طریق سخن

بسر بگذار می آید
 برق شخب که زاری آید
 کل چه معنی سواری آید
 زان چنین مشکبار می آید
 شکرده و وصل یاری آید
 از زمین و بساری آید
 بس روز کار می آید
 نخل و شمر ساری آید
 زین سبب خاک ساری آید
 دو بر رفت و چهار می آید
 این یکی در شمار می آید
 کوتاهی اختیاری آید
 دین ملکیت نگر که بمن ایگان رسید

وله در مقدم و مدح شاه

کاری چنین شکر کن که او را نیارید
 کاینک کابشاه سوی اصفهاری
 پیرانه سز زمانه بخت جوان رسید
 اگر نشی که پادشاه ز نشان رسید
 کار رضا چونکه بکر ز کران رسید
 چون صبح را نفس ز کلو بردار رسید
 کز بسکه گشت دشمن ملکیت بجاری
 کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
 لیکن سخای دست تو فرماد آن رسید
 کور احمد نواله از واسط خوان رسید
 منشو ملکش از قلم کنگکان رسید
 رستم ده آن زمان که سوی سفستان رسید

عمری مانده بنده دین آرزو آید
 خوشید خانه اشرف الملک الملوک
 بارندگی زید چو بدیدم درین دیار
 ای شاه شاهزاده که براج قدر تو
 جرم هلال ز بر این سبزه بهبه جنت
 ایمن ز در و نشه بنخسید کنون جهان
 میکفت آفتاب من بسوا می هوش
 کردون نهاد کام جهانش در آستین
 ناما ببتنگ گشت متاع نیار و آرز
 از صلب آشتی تو که از بهت بلند
 وان که چون رسد بجهان نور آفتاب
 کان خاک دبر بر سر آب نشه ز شرم

تا چو توان بدر که شاه جهان رسید
 کس ز آسمان لقب صاحبقران رسید
 نظم خیانت قاد که فصل خزان رسید
 خاطر لطیف زنده و هم و کمان رسید
 مانا ز سم سب تو بروی نشان رسید
 کز تیغ هندوی تو در لاپاس رسید
 کفکش نظیر کار تو اکنون بدین رسید
 بر کوه باستان درت یک زمان رسید
 در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
 صیت عطای او بهر قیر و ان رسید
 انعام عالم او بجهان همچنان رسید
 صیت سخای او چو بر باد کار رسید

جواب در این است

<p>خون با مسام که چو لاله بر بدن دیده از چرخ هفت پایه خردن در بان زمان گردید بر سید بهی سوی این جناب آورد جان خشک همی تا کند نثار میراث یا ثمن ز پدر رحمت شما نایافته از و شرف دستبوس بود شوان که از حق ثنای ملک لشکر پاینده باد ملک تو در ظل خسروی عیدت عجت باد که عید بزرگ ما خدای عزوجل بر چه در جهان آرد چو حکم کرد که ویرانه شود معمور بساط اسن در اطراف آفتاب گشت چو در مجاری تقدیر از روی این بود شمنشهی که همیز پیش که پایتخت برید عزم بهر جانبی که نبردستند بخون دشمن بین تیغ او چنان گشتند بیدار تو ز دریا که خیزان خیزد چو تیر راست نشیند مخا لغش در کجا چو نیزه هر که کند سر کشی سبک او را سزای علم طراز و اساس جبرند ز خشت خام یکی جامم جرم پارید ببرج دلود بدو چو خ که کلس با آب تو باش تا شرف قهر او تمام شود ز شکل قبه و بنجوت دست معمارش و ابود اگر از بهر اقتباس علوم</p>	<p>آسیب حمل اش چو بکوه کران رسید تا بر تخت پایه ازین آستان رسید کز وی توان بملکت جاودان رسید چون از جاجیل ملک میمان رسید و بحق ازین شرف سرمن با آسمان رسید آن نیزم از سادات او تا کمان رسید شوان بر آسمان زده نردبان رسید کز عدل تو به طرفی داستان رسید</p>	<p>در عهد آنکه دولت بخشید کرد کار با آسمان مری کند اکنون زمین با کار کز ان نیست من بوس در گمش بند بر عذر بنده اگر چه نه لایق است توان بعد نر از زبان گفت شکر گشت کر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار باو انصیب جان شد و شاهزادگان امید دارم از کرم حق که غمخیز</p>	<p>ملک این بجزر و ماند دران رسید چون فرشا نهزاده برین خاک گذارید جای چنین بلند بدولت تو رسید کش دست خود بجان دل نالو رسید تشریفها بنده کزین خاندان رسید در ملک تیغ شاه بزخم زبان رسید آسایشی کرد و بدل مرح خوان رسید بایکد کربکام دل و دستان رسید آن روز به که موکب تو شادمان رسید</p>
وله ایضا			
<p>همه بواسطه امر کشفگان آرد چنانکه سکنی آن راحت روان آرد ردای عصمت در سفت ساکنان آرد که بخت خیرت سعادت باصفهان آرد ز روی مرتبه برفق فرقدان آرد بشارت غفر و فتح در زمان آرد که از حکایت آن آب و دمان آرد بگلک در جمع نکه کن که در بان آرد چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد بسر پای علم چون علم روان آرد درخت ظلم کند خوف را امان آرد ز خاک و آب یکی غلده تا کمان آرد همش زخمن خود که بکشان آرد بسا قصور که در روضه جان آرد برای چشم فلک میل سر مه دان آرد در شت زخت بدین دانش آستان آرد</p>	<p>ولیک بعضی از ان در وجوده نبرد ندالسه دل پادشاه وقت کند چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن خدا یگان سلاطین هفت کشور را جهان پناهی کورانند که هفت اقلیم شکوه سلطنتش هر که استور شد ز پشت مهر و شمن معنی درست نماید بروز جنگ بدانیش او نخستین چیز در آند یار که او خون دشمنان ریزد چنان شهبی را الهام کرد و فرمانداد صدیبت و حاج بسوزد کلبی یا بکند کلاه گوشه خورشید را رسد تیب زحل ز بهر شرف ناد و شکل طال چه باید تیغ کشد پای هم تا خود را چو آدم ار چه ز خاکست اصل این تعب چنانکه شکست غم ز نهد عمل مسکرو</p>	<p>مگر که دست بشر پای در میان آرد که روی همت غمخوار کی بدان آرد کنون و عا کو در چیز میان آرد که تلج ملک به فخر جاودان آرد ببیر فرمان از بخت کامران آرد اگر چه دیو بود سجده اش عیان آرد ز لب سگست که کز نش با ستخوان آرد که در دل آرد از اندیشه سنا آرد چهار و سر و همه بار از خوان آرد که روی نمیه دولت بد میکان آرد بنای مدرسه بر کند کران آرد چو ماه قبه او سر بر آسمان آرد بساخت تا که برو کل نردبان آرد از اوج چرخ برین عالی آستان آرد شرف معلم و نفاخر معلم دان آرد بدانکه روی نظر که کجی بجان آرد</p>	<p>مگر که دست بشر پای در میان آرد که روی همت غمخوار کی بدان آرد کنون و عا کو در چیز میان آرد که تلج ملک به فخر جاودان آرد ببیر فرمان از بخت کامران آرد اگر چه دیو بود سجده اش عیان آرد ز لب سگست که کز نش با ستخوان آرد که در دل آرد از اندیشه سنا آرد چهار و سر و همه بار از خوان آرد که روی نمیه دولت بد میکان آرد بنای مدرسه بر کند کران آرد چو ماه قبه او سر بر آسمان آرد بساخت تا که برو کل نردبان آرد از اوج چرخ برین عالی آستان آرد شرف معلم و نفاخر معلم دان آرد بدانکه روی نظر که کجی بجان آرد</p>

فرساید یزدان عجب نشاید داشت
 اگر چه حکم سلیمان روزگار کند
 خدا ایگان وزیران مشرق و مغرب
 کجا حدیث کلمات او کنتن ایراد
 کف تو حاضر و دریا فریق لایعین
 چنان خزان بود از بر کسای کوناگون
 مکارم تو پلی اندیش همی تازد
 مثل نند به و تا باقر افس جهان
 عواطف تو کرپان چون سنی گیرد
 معاون همه سلطان شمع مولانا است
 نقاط سخن او ست هر چه پاکویم
 رسید روزه که هر روز بلکه هر ست
 آذین بشارت خرم که ناکمان آ
 کمان بری که سوی جان چشمتان درنا
 خدا ایگان افاضل که سوکب اورا
 نوا قافله پشت دست بر دیوار
 حدوش عاقبت کار نرسد کونان
 سر خلافتش برداشت خصم و سر نهاد
 زبان دل بوفایش بر کجا داشت
 شب طاعت ازان رایت آشکار کرد
 او که بود مکانش نشان پذیرند
 چو کرد صد جهان را کسوی تخریب
 از خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد
 سپهر مرتب و فضل عز دین گیتی
 مکارمی که از اسلاف او خبر بود

که خاک تیره از دنگ کستان آید
 و یک تخت سبا آصف الزمان آید
 که هر چه حکم کند چرخ همچنان آید
 چه نقصها که در احوال باستان آید
 لطف صبح ازان خنده بر جهان آید
 چو همت تو اطل را به میان آید
 تفقدت چو زخمی زنده نشان آید
 تا اثر تو کسی که به استان آید
 ز موج لجه آفات بر کران آید
 که یمن ناصیتش هر چه باید آن آید
 ز باغ چیده بود هر چه باغبان آید
 ترا بدلتی از قیب مزدگان آید

وله

نسیم باد سحر که ز کستان آمد
 طغری خضیه کشد فتح مهنان آید
 ز لبش که حاجز ازان را می غیب آید
 ز جام دشمنی او چو سر کران آید
 درین معاطه نیکر کار زبان آید
 چو پسته خندان از کشت گمان آید
 که روزی دوسه خورشید دین بهمان آید
 چو جای او ز شرف و جلا مکان آید
 درست کشت که این قبله جهان آید
 بخاندان شهنشاخه خاندان آید
 که امر خرمش تفسیر کنفکان آید
 از خلق و سیرت پاکش همه حیا آید

زبان خیر سلطان چونندوی کوا
 بهت شرف الدین علی تمام شود
 عجب ارز تا شیر حرم پیدارش
 زهی کریم حصالی که غیرت لطف
 بهر دیار که بگذشت یاد کی طمع
 و کیل ندق را بخت است و هر چه
 بسی نماند که از بهر اودی خروش
 زبان چو تیغ لبالب کند ز موج کمر
 نیاد و بتو داعی شنای سروستی
 بسجاک در که او اهل فضل فخر آید
 ز تو بدفع مضرت کجا شود خرسند
 دوام عمر تو باد اگر چون تویی پیمان

که آفتاب شریعت بطالع مسعود
 ز سر قریض با سپهر رمزی گفت
 ز اعتماد بران کلک ساق بسته آید
 بر سخاوت و ستش کمره سنگ آید
 میان کردن و سرتیغ باشد کج
 بر دست بدندان ز شکست شرح
 اگر طلعت او دیده مانده بد محروم
 بسان غمقا بچیند شد نهان و آخر
 با همیت نبوت چو همت نمود
 پناه دین ملک الشاده مرفعی
 شعاع زبنت او دیده دوز اختر
 اگر نه ندوی ملک قلاب شد تیغش

ظفر ز فامه دستپور تر جان آید
 هر آنچه خسرو آفاق در کمان آید
 که صیبت مدتش خواب باستان آید
 نسیم باد صبارا همی سجان آید
 عطای تو بر سرش لشکر گران آید
 همه ز پهلو می آن کلک نایوان آید
 آفتای کرک بجزیر در سببان آید
 کسی که جو در نام بر زبان آید
 و یک درود دعا از میان بجای آید
 چنانکه او بجانب خدا ایگان آید
 کسی که نظم از نیکو نه دلستان آید
 که دور چرخ و تاثیر صد قران آید
 هزار جان غمگین کشته شادمان آید
 با وج برج سعادت ز ناکمان آید
 زبان کلکش اندان در مفر جهان آید
 که زرق را سر نکشت او ضمان آید
 که زیر همیشه جودش هزار گان آید
 که بر خلاف ویش تیغ بر میان آید
 بر روز شکل شریا ازان نشان آید
 رواست کوز لطافت همه در آن آید
 بهای وار بدین دولت آیشان آید
 ز موج لجه آفات بر کران آید
 که در جهان قوت خدا ایگان آید
 حریم دکه او کعبه امان آید
 چگونه بخشش بر گردان روان آید

زهی سکوت عطالی که دست صیقل تو
 چو دیده طلعت خصر ترش لغای ترا
 بهای قدر ترا از جوارح دشمن
 همی بلزد و بر جان دشمنانست تیغ
 ز خضر تیغ که آبجیات مشرب است
 زبان نه کام برون کرده تیغ کوهر
 بغل خنک تو ماند بلال از نیمی است
 بوح چو تونسیبی کجارسه سختم
 لطیفهای سحر از لفظ او حسرت
 بزرگوار و لکنک می نباید بود
 اگر بکنده و خاک در کت چو شتو
 در خراب بود بقوه شکفت ما
 دماغ بود حسود ترا جهاکبسی
 چه بایدش ز ستم پیشگان هر این
 شود و حریف بر اطفای روشنائی
 سپهر قدرانی حضرت تو خادم را
 ز غصه جان بلب مراد طرقترا نک
 ترا سعادت با داکه تا پس گوید
 بر آسمان جلالت بر اوج برج سحر
 بزرگوار صد رام را چنان باید
 مرا خوش است که خاکت که افرات
 بخت نعل سمنندت بصیقل باند
 عجب است که زمین زبانشو چون شرح
 که این بقطره آبی بمیرد و مردم
 بهر که باز خوردت کین تو چو شمع

تیغ و کلک هان بخش و جانستان آمد
 نیام تیغ ترا آب در دهان آمد
 هزار سال زخیره ز اسخوان آمد
 ز رقتت که ز نیکو نه مهربان آمد
 بقار و نصرت اقبال جاودان آمد
 بزینهار ازان دست درخشان آمد
 که ره نور و ترا از جلا خزان آمد
 که بر چه گویم قدرت و رامی آن
 دقیقهای کرم را کفش سپان آمد
 ز کتبی که بدین دولت جوان آمد
 که کان فضل و کرم در جها همان آمد
 که جای کنجی شل تو شایگان آمد
 گرفتن تو که زانش در کمان آمد
 کسی که حفظه ایش نگاهبان آمد
 چونیم سوخته پروانه رازیان آمد
 بهر س شرح که احوال بر چه سنا آمد
 ز راه سرد بنم نیز هم سجان آمد
 که فضا مر خیلست تا صفهان آمد
 دو کوب چو شمارا چو اقران آمد

وله

بوسه لبی ز خنده و لب لایه
 که حکمت کلف از روی ماه بر باید
 کسی که دست ترا گاه جو استاید
 هزار چشمه حیوان ازان برون آید
 وجود خویشش از دیدگان بیالاید

بزرگم تو تیغند زیر عریان است
 ز حکم قاطع تو تیغ ضربه پیشی غم است
 بجزر عیان که بدستت همی قرار گرفت
 طبیب گرز تو وقتت اگر رود پیش
 بجان ز خاکت ت شمه خرید فلک
 ازان زمانه کند تیر بر حسود تو راست
 هر آنکه نام تو بر دل نکاشت همچو کین
 مسلم است ترا منیر بانی عالم
 بلند است صدی که چرخ عظمت
 عیار نقد کمال بزرگواران را
 چو نقص ذات ترا از خزان مسکن
 چو عرض تو ز حوادث مصئون محفوظ
 تو چگونه رسد دست هر ستمکاری
 خدا نیست همه کار تو عدو و پنداشت
 چونیک نیک آن حال می برانیم
 نفس مراد بد و مال از دهن بیفت
 هزار شکر و سپاس از خدای عزوجل
 چو مصطفی بدین ز کوه حیرت کرد
 قرن جاه شما با دقت ان مسود

اگر بخوابد روی تو نیز بتواند
 خطاست نعل چه باشد با روی پند
 بعد هزار زبان آتش را چه گوید
 ذلالت تو بسرا بختت ای دورانی
 نبوش در روی لطف تو باز یاد جان

که در اذو پایست همه بان آمد
 ز نوک کلک تو صد طعنه بر سنان آمد
 و کر همه بدین هر چه در جان آمد
 چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
 بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
 که خم گرفته قدش است چون کمان آمد
 فراز حلقه تدویر آسمان آمد
 که شل صد رجهانت میمان آمد
 فدا ده برد را و همچو آستان آمد
 ز حادثات جهان سنگ استخوان آمد
 خراب هم وطن کنج شایگان آمد
 همه سعادت و اقبال را نشان آمد
 خدای عز و جلت چو مستمان آمد
 که با خدای تپیس بر توان آمد
 تا با کله خنده ختم تو همچو پستان آمد
 سخن غرض به و از لب همی فغان آمد
 که باز چشم بر صد رانش جان آمد
 بفتح که بشارت ز آسمان آمد
 چنانکه نشاء هر دولت این قرآن آمد
 که خاک پای تو بر اوج حرم بفراید
 که دست شام بکل آفتاب اندک
 که خیمه فلک اندیبت آن بسیاراید
 چو طبع تیز تو ام دان که تا ز میاید
 که ز سر روی کوزن بجشاید
 کسی که او را نفعی نیست بگریاید

چو شاخ بید خلافت تو جزو تن نیست
 حقوق خدمت تو آنچو از نظایر نیست
 همچو بکنده ام از نجات خود که مولانا
 سه سال در غم دل یا ز غم را بوده است
 خود آن بیکر که بعد از سوابق خدمت
 پیاده که کند خدمت شمره شطرنج
 تو شاه عرصه فضل من آن پیاده که
 در حسن عهد تو نوید سیستم کاخر
 سینه دم که نسیم بهار می آمد
 چو بر کمل که باد صبا در آویزد
 ز پس که داشت دل خسته بسته بزلف
 یکایک از پی او روزگار ساخته بود
 ز لطفه سر زلفش کمبوش من از دند
 بر قه تان لب ز رفقه خواب چشم
 شمار خوبی او خود بود پنداری
 در شست زلفش سجاوه عقد صدقانی
 کجس دانش من بوی خون صدقات
 ز شوخ چشمی با او عنان بره دادم
 گر قمش همه ره در حدیث و او که
 مرا غرور که تشریف میداد و او
 سر صد و جهان رکن من که دایم
 شکسته گشت ز سر پیچ کفایت تو
 زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو
 توانی که کام دل آرزو فریفت

که تا چو سر و سر دشت به پیراید
 که شرح قاعده آن زبان بفرساید
 در وی لطف و لطفه شبی بفرماید
 کنون به دولت پا چند که بر آساید
 ز صد هزار توقع یکیم بر نماید
 چو هفت منزل در خدمتش بیاید
 بجز نجات تو هیچ سوی نگراید
 چو حال بنده بر اند به و بخشاید

اگر اجازت یابد ز حضرت عالی
 شروع می کنم اندر آن که مالفت
 فلان کجا شد آخر چه پیچود چو ناست
 چو خاصکان اگرش تربیت بفرماید
 کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک
 چو باز کرد دستور قاضی شاه شود
 ازان سپس که بی پیو د با تو نعت اعلیم
 قرین مدت عمر تو باد تا با بد

مدح خواجه رکن الدین صاعقه

بیاد پای روان بر سواری آمد
 چنان نمود مرا که شکار می آمد
 ز تاب من هر بخشش کبابی آمد
 فغان و ناله دلگشا زاری آمد
 کهی شوش و که با قرار می آمد
 یکی بچشم من اندر هزار می آمد
 ز باب دلبری اندر شمار می آمد
 ز رنگ می لب آن بخار می آمد
 نه مری منش که چه عار می آمد
 بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد
 برای خدمت صد کبار می آمد
 بسوی خدمت او بنده دار می آمد
 حوادثی که گسته مهار می آمد

بپای سپ می اندر قفای کرد پیش
 ز بسکه زلف پریشان ببار ز زده بود
 بخش بهمان درخت بهشت از هر گل
 شراب خورده نمان ز قشبه بهشت
 شراب در سر دهره ز شرم رنگ نماند
 کنار دی و میانش قیاس می کردم
 ز لاله کوه بیفتانند دامن آنست
 چنان بچهره او بر کماشتم دیده
 عنان کشیده همیشه در خاک بود
 بر آن فریب که از عشق لبست دیدم
 خدا یگان شمرت که خاک او بود
 جوی ز خاک در شن باها می کردم
 ردیف شعره که کردم از بی منش

برای فال ناضی شدم مستقبل
 که این ایام چنین خوشگوار می آمد

همه نهان سپهر آشکار می آید
 بخلق بی جگر و نظر ساری آید

مساعدی تو در ابطال عمر فرسالی
 شراب را که دوی چاشنی ز آبجی است

زهی کی طرف از حال خویش نماید
 نکویدم که فلانی در از می لاید
 چرا بخدمت ما پشتر نمی آید
 ز عایانش باری تمیزی باید
 چنین ز حضرت تو دور در حضرتشاید
 چنانکه بملو بر بپوشش می ساید
 روا بود که کنون هم پیاده می آید
 بر آن نفس که زمانه حسیب بر باید
 نگاه کردم و دیدم که یاری آمد
 دل شکسته من را هواری آمد
 نسیم شک همه رکب از می آمد
 که می بپیم و دیگر یاری آمد
 ز یاد او خوش و شاد خواری آمد
 چنین میان شرم و خناری آمد
 عظیم لایق بوس و کستاری آمد
 که او بد آن رخ چون لاله زاری آمد
 که چشم از رخ او شتر ساری آمد
 بشرم در شده بی خستی آید
 مواز ساده دلی استوار می آمد
 کسی کش آرزوی افشار می آمد
 فزون ز صد کهر شاهوار می آمد
 که آنم از بی چیزی بکار می آمد

خلافت قاعده روزگار می آید
 بذوق جان سخت زان عیاشی آید

پیران

بکش صخره صماز بس که بمواره
 تو میروی و پی اندپی تو لشکر فتح
 بر حلقه فضا روز در س فایده آتا
 زمانه دولتی تو در مقام ز پاشی
 ز قبض جمع شو و غنچه باز اندر حبیب
 سماندی که بگرد اختیار بند کیت
 بغیر نامه آتش بدست بکب نفس
 چون میج تواند لیمه آفرین فلک
 عنان طبع و اثر گرفت ام کر چه
 عروس شهر سزد کربا که در لبکا
 بزه جان چکیز از برای نظمی کان
 خود این دقیقه ندانسته اند که اشعا
 ز عمر بزور و دل را نوید شادی
 ز کرم تو چون قاصد غایب
 توئی که هست تو از کرم جان بود
 چون مطرح افتد دست شریعت اندر پا
 زمین حضرت تو بوس سید کردون
 چه ننگ که که دندان کین بر سکا
 میان سینه و لب سالما بود مجرب
 ز روی لطف و کرم ما جرای من
 خلافت امی تو یا وفق رای بزجان
 بجز جرمم از انکت بر نند و آ
 کز تم آنکه ز من خود کمی پدید آمد
 کرم گماشد و انعام با چه پیش آید
 قبول حاسد و مغصه از هزار غل

ز کوه علم تو صیت وقار می آید
 ز پیش و پس زمین و یسار می آید
 عروس دانش را گوشوار می آید
 کمان برم که خزان و بهار می آید
 ز لب فقر نصیب چهار می آید
 بنده است ز سر اضطرار می آید
 بدر کست زلی زینسار می آید
 ز چرخ بر سر من چون شمار می آید
 محامه تو ز من خواستار می آید
 که در وفات کرم سوگوار می آید
 برده کسبستی بی استبار می آید
 بقای اهل ستایش دو بار می آید
 که بوی دولت از کار و بار می آید

بزیرو اسن که لاله طشت پر خوست
 چرخ دولت تو فریبی مسند شرح
 چه حلقه حلقه استمع سلسله کوش
 تو میدی ز در خصمت بی بندیراک
 همیشه نان پر تیغ میکشد جوز
 اگر چه جان غده و در دل جو آهن ار
 سوای مهر تر جان من ملازم کشت
 بجنب آنکه و هم بوسه بر ستاده تو
 چگونه طبل طعم نوازند کور را
 خطی که تر بود آثرات خاک بر پاش
 رسیده ایم بردی که پادشاهانرا
 درم نماند دنام کجوزرکان را
 همه بضاعت اقبال کامران است

کزین حد ز دل کو بهار می آید
 همه ز بهلوی کلک نزار می آید
 که از زبان تو گوهر بخار می آید
 شناخت تو پیش از یسار می آید
 که با حسود تو در کار نزار می آید
 ز بیم بهت تو در حصا می آید
 که آن هوای خوش سازگار می آید
 بر آسمان شد نم نیک خوار می آید
 از گلستان کرم بهره خار می آید
 سرست شرم از ان خاکسار می آید
 بی چشمش از اشعار عار می آید
 ز کشته شعر ایاد کار می آید
 که با قوافل لیل و نهار می آید
 بهینه خدمت من اختصار می آید
 اگر کلک تو در دست او عصا بنوی
 که لاف جو دزدند و ز تو آتش جیان بود
 ز بیم با بر تو اسن بهره صد ان بود
 حیات پس ازین عرصه فنا نبود
 ولی در بیع که کل راهی بقا بود
 چون هست با بجان بدنت چرا نبود
 که با من از پی آن جرمست و عشا نبود
 که پار دوست و اسارت آشنا نبود
 مگر او به بر خط استوان بود
 و قاف و حلقه باشد آن خط ان بود
 موا اگر نوبت غل بلکه تا نبود

وله ایضا

چنانکه چشمه خورشید بی ضیا نبود
 اگر زمند تو پس قضا نبود
 بهر ز قاصد کردون چنین و تا نبود
 که بقر از تراز شک آسیا نبود
 بهر آن نفس که تزلزل در ان رفعا نبود
 که سو فیانرا چاره ز با جوا نبود
 چه کرده ام که مرا بهره جو عشا نبود
 که تا عقوبتم آخر لغت است ان بود
 نهاد هیچ بشتر خالی از هوا نبود
 چرا ازین دو یکی پایمرد ما نبود
 مرا که جز بجناب تو دستا نبود

کمان سبر که بودای پیر یا بر جا
 شکست مانده ام الحق ز ابر تر در ان
 کجوسار اگر با یک برزند سخطت
 اگر ز لطف تو پیوند جان خود ساینم
 لطافت لب خندان تو بکل ماند
 بسبیل تربیت اسطناع و دلر کجا
 که ام نسبت به خدمتی بمن باشد
 حقوق من همه بگذارد چون نمی باشد
 ز آفتاب بهم من که با بصارت خوش
 وقار علم جور و خطا ستود و شش
 یکی کاد من آرا سست پر کاست

کزین حد ز دل کو بهار می آید
 همه ز بهلوی کلک نزار می آید
 که از زبان تو گوهر بخار می آید
 شناخت تو پیش از یسار می آید
 که با حسود تو در کار نزار می آید
 ز بیم بهت تو در حصا می آید
 که آن هوای خوش سازگار می آید
 بر آسمان شد نم نیک خوار می آید
 از گلستان کرم بهره خار می آید
 سرست شرم از ان خاکسار می آید
 بی چشمش از اشعار عار می آید
 ز کشته شعر ایاد کار می آید
 که با قوافل لیل و نهار می آید
 بهینه خدمت من اختصار می آید
 اگر کلک تو در دست او عصا بنوی
 که لاف جو دزدند و ز تو آتش جیان بود
 ز بیم با بر تو اسن بهره صد ان بود
 حیات پس ازین عرصه فنا نبود
 ولی در بیع که کل راهی بقا بود
 چون هست با بجان بدنت چرا نبود
 که با من از پی آن جرمست و عشا نبود
 که پار دوست و اسارت آشنا نبود
 مگر او به بر خط استوان بود
 و قاف و حلقه باشد آن خط ان بود
 موا اگر نوبت غل بلکه تا نبود

بسیار
 در این خط
 بسیار
 در این خط
 بسیار

اگر رضای تو عزت است خاک بر سر
 زبان جانی و مالی تو آن تحسّل کرد
 چه تو مراقبت نام و ننگ من کنی
 بشاعران همه تشریف و رسم زنجینه
 اگر چه لاف زدند از خود جمعی باشد
 بی هیچ فن ز سنان بنبریم خالی
 چه از سیاه پوی رونقی شوم مخصوص
 اندامی بر تو من تا بدین که ختمت
 تمام پرده بود هر دو یک نزد خرد
 بزرگ هم بود اما بوقت عرض مهر
 گجا باشد که گفتن که چننین بار
 سماع من زهر و فضل و مهر و اخلاص است
 در دو دم نه بماند نظر به سنی دار
 تجار و دوسر مجول برویعت من
 نباشد اینده ز شستی من که صورت
 مرا چو خج زدن کشت و گل کم کرد
 بر آن قدمه باری شاری فرمای
 من این بچشم و رقم تو دانی و کرم
 تو بر جاج سفر کار من چنین بد یاب
 تا قدم در خم آن زلف پریشان باشد
 آه آن زلف پریشان تو من دانه بس
 جز که بزوان کوی تو بر روی زمین
 سبز و خط تو چون تاز و تر بر ناید
 با تو ما چه عجب که سخن اندر جاست
 دل شکسته است بر آن پیه که گشاید

که با که هست تو عیش با نوا نبود
 ولی شامت اعدا با نوا نبود
 با ضطرار مرا چاره جز جلا نبود
 منم که خود صلت من بجز قفا نبود
 درین دیار از من سخن سرا نبود
 اگر چه بر یک تا حد انتها نبود
 اگر نکو بود از بهر من ترا نبود
 بجزت تو بود فرق بیخ یا نبود
 عجب از بل چون پرده نوا نبود
 بلا که بینی شاخ کند تا نبود
 نصیب باشد ازین دولت و مراد
 ولی چه سود چو اینها دو جو به نبود
 که پس فکند بزبان به از شانه بود
 یقین شناس که رفع بالا ابتدا نبود
 چنانکه می بخازند و دیوانه بود
 مکن که اهل مروت چنین منرا نبود
 که نزل قدمه با یکد کرد و ان بود
 هست ما بجز از خدمت و دعا نبود
 که من چو فوت شوم آنکرم قضا نبود

بریز خون من و آبروی من بمریز
 بلا بلا سخن عامه هست و مخدوم
 بزنج بر کن آنرا که خوش دولت است
 نه ز دست متاعی که کم بدست آید
 بیاری و تبار می تنظم و شتر سخن
 چنان بمر تو صافیت جان رو کن
 گناه من همه شترست و خولیتن داری
 بصورت ارچه که هستیم هر دو خدا نکا
 صبا و کجا هستند هر دو با و دیک
 اگر چه هر دو کمر بسته از زمین روند
 چه شتر و چه دراز افشای بهره در
 تو نام نیک طلب ل را چه وقع بود
 حدیث حاسد اگر خرامی نشاید داشت
 کوا که محض ایشان عنایت تو بس است
 گناه باشد و خدا گناه هم باشد
 عمل تو خرج کنی سیم دیگران بیزند
 من اطعم برم جو دو چه عده آرد
 اگر عنایت تو با منست باکی نیست
 برو براحت با زای در ضمان آنا

وله

لعل تو چون سردندان کنده از خند سپید
 عاشقی من بیدل همیست ارند ترا
 زلف تو نامه غلب چو سلسل نبوت
 که سنجدم تو بیدار که خوشدل شده ام
 چشم خونریز مرا که کنی قیب سزد

کین کسی داند کونیز پریشان باشد
 من ندیدم شکرستان که نکند باشد
 اما که اشخورش از چاه زخندان باشد
 سنا بود در لب شیرین تو در جان باشد
 سر گرفتست هر اشع که خندان باشد

بجان تو که مرا طاقت جانی بود
 که نظم خسته دلان از خط جانی بود
 که این زردی گرم لائق شما نبود
 رو بود که چو در یایدت بجا نبود
 به نیز غم نفسی که چه بی خطا نبود
 که بصددم را با مهر آن صفت نبود
 که خاک بر سر شاعر که او که ان بود
 و لیک مهر کیا چون ترش کیا نبود
 سبب نکجا چون جنبش صبا نبود
 بدوق نیشکر از جنس بو یا نبود
 ایم اگر چه مرا اشتد دور آ بود
 که این بماند و آزار بسیعت نبود
 حقوق بنده بیکبار هم سپا نبود
 بی عنایت قاضی کم از کوا نبود
 و لیک عظمت ما خوست را و دان بود
 رسوم قطع نقد جامی غصه نبود
 که چون منی راز و خواش عطا نبود
 و که عنایت تو نیست این بهانه بود
 که کلمات بجز دوق افتضا نبود
 چه عجب کاصن ابرو سر سامان باشد
 که برش علقه بکوش ازین زندان باشد
 با چنان زلف و رخ و دلبری انسا باشد
 ز پد ابر سرش از خط تو عنوان باشد
 غنچه را خنده هم از دل و برین باشد
 تا ترا غمزه غم زیز به انسان باشد

دست زلف

دست زلف

دست زلف

اشک با قوتی عاشق را طعمه نزند
 شکل نیست که مارخ وقت است
 تاکی پیل ز برای لب شیرین پس
 خردوی زمین شاه منظر که بر زم
 چشم خورشید اگر چند دقائق بین است
 دست خنجر که ز راستی حرب برود
 زیر دست ترا خنجر بیند و کورا
 کزت انصاف کرانی همی حد برود
 بخت قاطع بازوی تو شیرین است
 کند تا نیست جسم تو خصم از خود
 سبزه تیغ تو چون خوان فنا آید
 از تو فلک به و از حادث دست نیست
 نیزه سرتیز شود تیغ بارز و بر خود
 خورشاه چو خورشید که هرست آید
 شک علم تو اگر ناید ش اندر دستان
 خنجر تیز بابت چو در آید به سخن
 زهره ابریزیم گفت آتیش است
 نیست پایان سخای تو و در زبر فلک
 مردی مردی دانش و احسان کرم
 فرض عینت ترا طاعت خدای است
 وارث تخت سلیمان چو تو شای پی
 عهده علم باید صفت آصف تا
 هم شوم روزی بر خاک خنابت کج
 کعبه شوم چو سیمرغ باید پرورد

هر که اورالب چون لعل در جبین باشد
 ورنه خود سر و کل اندر همه دنیا باشد
 دل مجروح تو در سینه نزدان باشد
 کذ ریزه او بر دل سندان باشد
 همزه ادراک کما لاقش حیران باشد
 تا بدامن زده خصم کریمان باشد
 چاه دان بر سر اعدای تو فرمان باشد
 دایم اعدای ترا کوهنکی زان باشد
 در جهانگیری اگر کار بیرون باشد
 جان بکند از ان نیز که اسب باشد
 جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
 هر کجا دعوی با تیغ سر افشان باشد
 تیر در تائب من کوس در افغان باشد
 سپهر خصم به در شب نقصا باشد
 خاک را در حرکت سجودان باشد
 کلانش همه بر صفی ابدان باشد
 که کخی خون بچکه قطره باران باشد
 همه چیز را جوهر تو پایان باشد
 و پنج از نمینی آئین بزرگان باشد
 دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
 کاصفی از جنتش صادق دوان باشد
 آصفی چون کند آنخواج که نادان باشد
 درد حرمانش اگر قابل در مان باشد
 هر که دینا و همی تو سلیمان باشد
 سایه ات باد پاینده در عالم است

نه هر کس را چو کان ز سر زلف بود
 عاشق تراز کل و سر چه حاصل جز آنک
 برو و خاک سم است تا یک بکعبه آرد
 سعد بن زکی شاهی که فزود حق است
 تا کرد دل و چشم عدوش جاسی کند
 اینچو اوندی که فضل خود کف دست
 که جو جمع تو بر دشمن تو سر فلک
 زانکه در بگر گفت شت و پویست
 مهر ساینست سرگز تو کورا پویست
 دست بردوش فلک قدر تو می آید
 عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر
 اندر اندر ز که از کرد و فاشتر روز
 شیشه ابرش تو در خم کردن عهد
 روز بازار فنا کم شود و در روی
 نشاد باش البته پر دل که در دست
 اندران لحظه ز بیم تو چو کرم پلید
 خاک برداشتی ایگان و نهی کف دست
 جمع مالست غرض این در کز انرا ملک
 در نهاد تو بجهت الله ازینا هر یک
 هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند
 هست پیدا که زد ستور گرانمایه تو
 بنده ما شایا هرست که این سودا
 چونم خلق دعا کوی تو به چرخ زیان
 تا چو خورشید فلک بماند نورد
 آنکه پانیده ترا از سایه نزدان باشد

کس بود نیز گشتن قامت چو کان باشد
 یا و کاری ز رخ و قامت جانان باشد
 که تر آن بدل چشیده حسودان باشد
 سدا کبر اگر گشت نایب بان باشد
 غنچه کل همه بر صورت پیکان باشد
 هر چه در بجز پدید آید دور کان باشد
 استخوانهاش هم از پیم تو لرزان باشد
 خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد
 زبر کردن اعدای تو دکان باشد
 این لطفست فلک نیز از ان باشد
 چون اجل استر شیره تو مهمان باشد
 همچو جان ملک استن شیطان باشد
 مجری نازک تو دید و کیوان باشد
 تیغ دلال بود ز رخ سر از ان باشد
 دشمن از خود نیش رستم دستان باشد
 کفن خصم تو آنگه شرف خندان باشد
 و از کخی جود ترا خود چه غم آن باشد
 تویی آتش که ز ملکش غم از احسان باشد
 بیش از نیست که در جز انجا باشد
 ای بسار روز که از کرده پشیمان باشد
 ترا آنچه در پرده غلبت چه پنهان باشد
 که در آنحضرت یک روز نشا خوان باشد
 که ترا حاجی از خاک سپایان باشد
 دوز نزدیک جانش همه یکسان باشد

بمعنی

وله ايضا

بجکمتی که خدای جهان مقدر کرده
 زتاب خاطر علی چراغ فضل آرد
 چو داد ایت احسان بدست تو
 روح نفس خلق روح پرور شاه
 نپروید نظیر تو زیر و امن خویش
 سر بر پلک دار استقام آن زبید
 بعلم و فضل کسی کو برابری دوست
 بسین که گشت مشارالیه بالا صبح
 ز بخشش تو فرو داد بجز باب شک
 نسیم خلق ترا خاستم که وصف کنم
 بر روز آنکه ز پر خاشاک کس
 ز دستگیری پر عقاب پرواز
 زبان طعن بچون دراز کرد سنان
 شعاع برق اجل کو کرد چشم حذر
 بزخم تیغ امید از بقا طمع بسید
 نکر در تم دستان تیغ صدیک آن
 بنزد آن شاهان حمایت ازلی
 یکی ز جمله ایشان ستم که حال مرا
 کس نداد و با و چرا که آنکه ندید
 چو بجز بر عهد اداد اول فرخ داد
 برای مطبوع از خود خام مهتر داد
 چشم ستمت من بجز بیکشت سراسر
 بسا که خلق بخواهند گفت در عالم
 خدایگانا سفد و روار داعی را
 همین شرف جهان بسود و عاقل

ز نور دانش او چشم جان منور کرد
 به مالک و لیساترا ستم کرد
 بمط کوی فلک با چو کوی مجر کرد
 سپهر تاکه ز جیب وجود سر بر کرد
 که تاجداری با دانش میکند کرد
 چنان بود که کسی شک ز برابر کرد
 قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد
 چو در مقام سخا کاک تو زبان کرد
 چو غنچه در دلم اندیش را معطر کرد
 بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد
 خذ ملک مرغ دل آهنگ بر دلاور کرد
 لب حسام تبسم ز شکل مغفر کرد
 نوای کوس فرغ کوشش را اگر کرد
 ز بیم نیز تبر اعرض ز جوب کرد
 که زور بازوی حسد و زخم خیز کرد
 نه از کزاف ترا پادشاه داد کرد
 از آنچه بود تناسی من بکوتر کرد
 سپهر خود نه همانا که نیز باور کرد
 نه بچو کان بدین عطا محقر کرد
 سواد نقش دو اتم ز شک و غبر کرد
 که شاه قدر مرار شک بجز خضر کرد
 ازین که در حق من شاه ندیده پرور کرد
 سخن کذاری نعمت قاعدی کرد
 که مدح شاه کیان نقش روی خور کرد

ز خد تو کلمه در سمانی ساخت
 مجراین مبارز که میم در یاد دل
 چو کیمیاست سخایت که هر که نماند
 موز غیب نهای ترا بوقت پان
 چنانکه جای خضر را چشمه حیوان
 ریاضتی که ملک در طین فضل کشید
 حرام خواره و غماز انداری دوست
 بخوابت پیشی ست شاه را کس
 بو صفت تیغ تو چون بر کوه شتم فلک
 سپهر کج حال از نوکت مح خون آلود
 اگر چه پادشاهیست کوه تیغ بلان
 ز کشتگان رخ نامونم محبت شد
 بیای خویش بقا از روز فدا در رفت
 هر کجا که ز شمشیر خست افشاد
 بجز تو کیست ز شاهان بر روز عرضی
 ایادی تو ز انعامهای کونا کون
 بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک
 ز بجز ستمت تو اعتراض می کردم
 ز بندگان و غلامان در سزای
 سپهر نعلی شرمند کشت و رنگ آلود
 نه خاص با من تناسبت این بجز غیب
 که مادحتی را خسته ندیده شکل هنوز
 که بنده را بر اسباب عتقاد تمام
 برای عدت اخلاف و مغر سلطانی

فلک نظر دین بر اجن منظر کرد
 ز کرد و موبک تو تو تیبای اغیر کرد
 که کان ز دست سخای قضا کس
 زبان او را چون تیغ دروان ز کرد
 عطار و از پی تشنیه خاطر از بر کرد
 قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد
 چو آفتابش مشهور سفت کشور کرد
 سکارم تو از ان ترک جام و سگار کرد
 ز باد که بر خاست سیم غنچه کرد
 کمال حدت او فکر تم سیر کرد
 برای چشم کو اکب شبان اتم کرد
 بجای زخم ز بفری حقوق مادر کرد
 چو کوه را سرگز کران مقعر کرد
 بدست خویش روان سوی سوی بخش کرد
 اجل تر نون آن رخسار اند کرد
 که کاک فتوی با بیع ملک یاد کرد
 مراد اهل سمانی همه سیر کرد
 چه مایه در حق من لطفهای سیر کرد
 بسان ابر کنارم ملا و کو هر کرد
 چو در که ملک آن مستقر لشکر کرد
 چو آستان سزای مرا مصور کرد
 که آیین داین بین هزار دیگر کرد
 بیک قصیده ز انعام خود تو دیگر کرد
 بجان سکارم خلاق لطف کت کرد
 خلوص خویش دین بار که سقر کرد

بجز کلام
 اصح
 نیک

ملک

اساس قصر ازین خوبتر توان بکنند
 سخت مبارکه اقبال باز کرد درش
 شب سبزه فروغ باطن دیوارش
 چنان ز اوج دو پیکر گذاره کردش
 خوشی چو از دل اهل نهر تنگ آید
 بخود فروشد صد بار عقل و هم اندیش
 ز فخر لشکب سیکه چنین خاک
 بست عجز فلک طاق کند غلس
 عزیم حادثه دامن بگردش هرگز
 خدا بجان حسد وز نامه رکن الدین
 بفرودست او پشت را کرد چو تیر
 ضمیر روشنش از آبروی دولت خویش
 اگر بقای ابد یابد بجای خودست
 بر هر زمین که مردم چشم که از کرد
 چشم چو زنده دید مراد فراق تو
 در آنچه زلفت آرزو چه دراز بود
 با قامت تو دست ز سر و سستی
 بر سر کشید چاد صبح آفتاب از انگ
 گرچه دمان تنگ چون صغیر هیچ نیست
 چندین چراغانی بر چهره زلفت با
 در یای مکرست عهده الدین حسن کیش
 با گشت جادوی ز سر کلک تو بید
 و پیش خانه دوز بانش بگوش خود
 ای سرودی که طبع تو مانند خط خویش
 بختی که که سر سوی کوهان می کشید

مدح خواص صاعده

سعادت آمد و خود را در آستان بکنند
 مؤذنان از صبح در کمان بکنند
 کز اشراق دوی در میان بکنند
 بکند حیلتن خود درین مکان بکنند
 که تا کند نظر چون بر تو توان بکنند
 که خواجه بر تو اقبال خود بران بکنند
 فزاد مطمحش در پای پاسبان بکنند
 کسی که زخت درین کعبه امان بکنند
 که دست منت بر هر که در جهان بکنند
 خایش چو نظر رخیم کمان بکنند
 هزار قرصه خورشید را نیان بکنند

وله

آنرا از آرزوی زخت لاله زار کرد
 ز دودم بدست خویش منرا در کمان کرد
 بر کم هیچ چون دست اختصار کرد
 زان ابراب در کف دست چنان کرد
 در چشم اشرف رخ تو شمر سدا کرد
 باری شام حسن ترا صد سدا کرد
 شب بر آفتاب که بر کز سوار کرد
 دایم بگرد نقطه اشرف مدار کرد
 ای بسکه چشم ما در خان را خاک کرد
 امید خلق چشم توقع چهار کرد
 کار جهانیان بقلم چون نثار کرد
 فرمان تو به پنی او در مسدا کرد

که دست همت این حسد کام را بکنند
 که آسمان را از چشم اختران بکنند
 چو شمشه اش اشعه بر آسمان بکنند
 بزیر پای فلک چو نردبان بکنند
 که دو نقش بچین جای دایمان بکنند
 عجب سایه برین تیره خاکدان بکنند
 چو فرخیش برین قمر و بوستان بکنند
 فلک مغلط خود را در انبیا بکنند
 که پیش خواجه فلک خاک در دستان بکنند
 غریبوز زنده در جهان بجز کمان بکنند
 بسا که شک خطا از خان مان بکنند
 نفوس فخر را عقد بزبان بکنند
 که بخت سکنی در عرس چنان بکنند
 هر چه دم که قافله شام بار کرد
 جبراً و چو زلفت تو اش تار و مار کرد
 بس خبره خیر نام تو نتوان نثار کرد
 زانما که سن روی تو با نوبهار کرد
 بر هر زمین که سایه قدرت گذار کرد
 در زلف تیره تو دلم نان قرار کرد
 که از سواد سنه خواجه شمار کرد
 آنکه سپید گشت لبس کا نظار کرد
 و زبرک بید بیست او ذوالفقار کرد
 چون شرح میدیمیم که گلکست چه کار کرد
 بس که ز نسیب عدل تو پانزار کرد
 از هر زمین که نسیم سمدت غبار کرد

آنرا که روز کار نه در طاعت تویا
 ویراست آنکه بر خط تو سر می نهد
 جز در تنای ابر بخوشید آنکه او
 ای بسکه شور و تلخ چشید است کام
 شد پای بند خاطرین شرح بست تو
 آری فلک پای بلندت شکست کن
 گلزار من از سر گلکت شکفته شد
 کوه درشت طبع که در پیش کاروان
 در موج خیز طبع توانیش غوطه خورد
 چون گشت مستغرق بجان تو در شمع
 در ماه روزه که شب رست مخفی
 در حضرت چو کوشا ز رو که
 صد را چو روزگار جمع عیدت
 پسند کش بعد تو بر من نظر بود
 چون بنده در جوار تو آمد بر و فلک
 فراق روی تو را بروی آن آورد
 بچین زلفت تو چشم ز راه دریا بار
 بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار
 ز صبزه خوبی که در طویل است
 چه لطف بود که تشنه داد نه ناگاه
 دلم تو داشتی ار نه بدامی عالی
 کنون وصال تویی آرد بمن جانان
 کجا رسد دم صی بر دآن بلدی
 ز وصل یارم صد هزار روز خوشتر

چون کرم پدید جابه متن بر حصا کرده
 نه سرخرد نشیمن ازین اختیار کرد
 جو در تراز قطره باران شمار کرد
 تا چند قطره را که ششها هوا کرد
 دیرا که شکست کند بر سجا کرد
 لیکن که دید که گرمی خواجها کرد
 آری مناسبست کل انوک خا کرد
 آنجیت تیغ و بند کمر استوار کرد
 پس شعرم از ترشح آن آبدار کرد
 بر شپه ملک ز شرف افش کرد
 و از آن رفاصل سیل و نما کرد
 هر کس که او نگاه بدین کار و بار کرد
 در حضرت تو آن کله از روزگار کرد
 کردون که قصد نکبت من انداز کرد
 که جو کرده و آنکه خلل در جوار کرد

میکرد زرد روی در عهد صل تو
 ز خاک نبره است که مهرش جز بزرگ
 بخشی تو نیز قطره باران ز بار نیک
 جو در کز ان کار تو تا که چو خاک راه
 با تو فلک باغ ترغیع چو در گرفت
 با صد هزار خنجر چون آب آخته
 بر خطه که بهیبت تو سایه افکند
 چون شک بهیبت تو بند ان بر آتش
 صد را فرود پای قدر رفیع است
 حکم قدر بگاه قضا زیر دست است
 اینک بقدر خود شب قدری درشت
 جز جان خشک و شعر ترش دسترس بود
 از من مدار هم لطافت خود در بیخ
 دانه ان ما هتاب بر و کند می شود
 در و سر و عات نیارم که خود سپرد

اور از زار و از پی آن سنکسا کرد
 بازش سخای بست چو خاک خا کرد
 زان پس که بجز نیز برود دستکار کرد
 آنرا نشاند امن هر خاکسار کرد
 منت فدای را که ترا برود بار کرد
 در مهر خویش بد کجا کار ناز کرد
 خورشید رخ نیار و در آن دیار کرد
 بهنا و شدی از سر و رای وقار کرد
 بر نفسی که خلق بد و عمت بار کرد
 زین وی شمع رای ترا پیشکار کرد
 دست فضا بر وز سپید آشکار کرد
 این بنده نیز خشک تر خود نشا کرد
 که در برون زمانه مراد لفظا کرد
 هر کوه دست کرمست اعتصار کرد
 ای سالمانی تو همه بهتر ز پار کرد
 که در چمن بسیر لاله مهرگان آورد
 پس اندر روز تمام تار بسپان آورد
 هر آنکه نام و دان تو بر زبان آورد
 چو زیر چک مرانیز در فغان آورد

طرح خواجہ شمس الدین

بوی سود سفر کرده و بس زباین آید
 عذار تو نخی سخت خوش بر آن آورد
 کینه لاغری این بد که با میان آورد
 بیا بیا که فراق مرا بجان آورد
 که یادت از من میجو تا تو جان آورد
 بد آنکه مرده وصل تو ناگهان آورد
 اگر فراق تو دوستی مرا بجان آورد
 که بوی کبیری جانان با شفا آورد
 حدیث آنکه ز ناگاه و شر و کان آورد

غم تو کرد جهان را چو چشمه سوزن
 چو نیشکر شودش مغز استخوان شکر
 بنوق این غزلگوش طبل آورد
 بیا که میتو نفس بر نمی توان آورد
 نشان هستی من ز نا بجان بیدارند
 دلت ز زخم اگر شرح آن و هم که دلم
 خلا با دشالم غلام باد شمال
 اگر چه خوشتر از انیت در جاکه کسی
 که پادشاه فدیران بطالع مسعود

سید وصل تو بازم بد چنمان آورد
 بروز وصل شب بجز بر چه سان آورد
 که بچه گشت دین بوی گلستان آورد
 بجاشقی خبر یار مهربان آورد
 خجسته روی بدین دولت آیت آورد

عید دولت ملت که دست بسندم
 خجاج بوسه دهد آسمان زمینی را
 ز چرخ و اخترش آورد کاسه سرخ
 زهی فریخ عطالی که در مینوس نیاید
 هزار باره بمنقاش کلک دست سحاب
 سپاه نخل سبک و پشت داد چو گریز
 بکوش جو و نو تا که حد ایشان رسیده
 زبان پیکان سر برزد از لب سحر فار
 تخیم امل و قبله گاه حاجت شد
 سپهر کسیت که الی ز کوی همت تو
 محاسن زمانه بجز و تخمه خاک
 ازان گرفت چنین کاش از کی بالا
 لطافت تو از اسحاق که دنوازی آوا
 کمان مبر که زمانه ز مستقر حلال
 دراز دستی اصداش تا با کنون بود
 مخافت ره از چنگل کک چند است
 تیغ پشت کمان را بدین سبب خم فاد
 بپیر بابلان تا رسم بر نور و زینت
 بر آن نفس که زند صبح و آنکه درفش
 ای صاحبی که دامن جان پر کردند
 آتش ز لطف طبع تو ممکن بود
 لفظ تو جان ستمانه کند و راز
 گم و شاکلی که تو اش ترمیت کنی
 دانه خرد که مقصد او آستان است
 آنجا که خامه تو در آید بگفتگوی

چو پای همت بر فوق فرقدان آورد
 که بر رخ از سم پیکان او نشنا آورد
 جهان چو همت او را میهمان آورد
 امل پناه بدان دست توشان آورد
 ز چشم فصل برون خار همتان آورد
 بقصد او ز عطا لشکری کران آورد
 سه اسپه خاصه تو تا ضمن بجان آورد
 ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد
 بر آن کجا که رکابت بد اعجاز آورد
 که همچو من طمع او را بسره آورد
 بجهت ز بحریات چنین دوزان آورد
 که بر چه پای تو فرمود و همچنان آورد
 با دغانی ما جان شادمان آورد
 ترا بجیزه بدین تیره خاکدان آورد
 که رای روشن تو پای در میان آورد
 که زخت در کف عصمت نشین آورد
 بی هیچ درد در سری با سرشان آورد
 ز حلق شاخ برون خون چو ارغوان آورد

مدح شاه فخر الدین

تاره قدری صدری که چرخ آورد
 چو خط خوبان بر آفتاب بنکارند
 بهر کجا که طمع خون لعل سنجید دید
 برای کشف معانی غیب تیر قضا
 ز بیم جو و تو کان خاک دوزان افکنند
 قراضه دوسه جو جو بر روزگار دراز
 کمال ذات تو اند فنون معنیها
 ریاض خلق تو سر سبز باد کاش
 فلک برابری همت تو اندیشید
 دو قرص دارد و دوازده یکد خوم است
 کجا برابری تو آن تواند کرد
 جهان پناه آل که حزم سپید است
 بهای دولت تو انبیا برای کاری بود
 ولیک جاوید همت مسلمانان
 مستبان ستم راجه اعتراض بود
 کفایت بسر کلک کارهای کرد
 نه لایق است بدی حضرت این سخن ببرد
 هزار سال کان دو ستمگام شمشیر ل

شکست در خم ابروی آسمان آورد
 بر آن دقیقه معنی که در بیابان آورد
 چو پی نبوشن سر هم بر آستان آورد
 ز خامه دوزبان تو تر جهان آورد
 زیاد دست تو بحر آب دوزان آورد
 بسوی کاش خورشید در سنا آورد
 چه نقصها که در احوال باستان آورد
 مرا فرستی از باغ و بوستان آورد
 برو خود بخی نغز دستان آورد
 هزار باره فرود بر دوش بخوان آورد
 که تخت تبت بر اوج لامکان آورد
 ز فرط امن چه خواب با بسا آورد
 که سایه بر سر کیش استخوان آورد
 عیان گرفته ترا سوی اضعماع آورد
 با آنکه از در عدلت خط امان آورد
 چنانکه ز پید و بنفش باستان آورد
 ولیک عشق شنای تو ام بدان آورد
 بزخم آنکه خلافت تو در کمان آورد
 ترا بشارتی از عمر جاودان آورد
 تمثال انظافت تو جانور کند
 خرم تو سر عسیرت که از باد پر کند
 خورشید اگر ز سایه جامت سپر کند
 تا روز این کند که معانی ز بر کند
 بس انتظار که بخون جگر کند
 بزغاله از دانه شیر آنچه کند

تصانیف
 ندم

خط
و در وقت
سنگ
دن

چون بزبان بن گذر دیاد دست
بیکارش بعد تو فتنه نکا خویش
دانم که کردی از گرم خویش شمسار
گر بردست که کنی از کار و دوست
مثل تو نواجه حاکم این شعور و بینش
هم نام و سنگ مثل تو باشد که روزگار
گر لات آن نم که بمن ختم شد سخن
پر دای طبع و شعر محالست تا فلک
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگی که
پر سنگ باد کاسه آن سرکه او ترا
از هم کم غمایتی صد روز کار
صد ما هم از تیر اقبال خود شناس
ذکر و دعای خوب به مردم هر آینه

بچون شکوفاز دهنم سیم سر کنند
و اکنون قرار داد که با دیگر کنند
انجا جرای حال منت که خبر کنند
خاشاک نیز بر بل دریا که در کنند
تحتاج آنکه به رعایت کار خیر کنند
در نوبت تو فصل مرا پی سپین
قصید من بر آینه دیوار و در کنند
بروز عالمی بازیر و زبر کنند
در سنگ نیز تابش خورشید اثر کنند
چون کف ترا ز خدمت بزر کنند
تا کی بهی تحمل خبر سیره سر کنند
کایز ترا حواله که دفع شر کنند
بزا آنکه حکم ملکت بجزو بر کنند

رای تو که شتاب سپهر ملک است
نصه از ممت تو مرا هست با بخت
روزی تقدیرم نفرمود لطف تو
من گویم اگر چه تو سنگ نیکنی
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه
زین شیوه زندگی بسلاست که من گنم
در خوابت بهما ز آنچه من بری
چرخ هوج طبع بدی نیک پیشه کرد
من خدمت تو از پی که ب شرف گنم
پس بساط عدل تو که خدشت بود
ماهی به در دستم ترک سیمر
در وجبات شکر شناس آنکه چون منی
عیدت نجسته باد و برو ختم شد سخن

هر روز من مشرق اقبال کن
هر چند باز خواست کسی بهتر کند
با آنکه او نوازش هر خطه کند
و آنجا که لطف است که سنگ گنم
شاید که در سیاه راه استر کند
حقا که گس بخرد و بجان تو که کند
کاکون کسی عمارت فضل ز کبر کند
در گویش که نیک کردی بتر کند
و آنکسیت خود کزین شرف او که کند
رفع ظلمه و دوسه پد او که کند
کفر است آن ستم که بز سیم بر کند
سگر تو نقش جبهت شمس تو کند
باقی دعا بعبادت خود هر چه کند
غلام آنم کور آخر دیرین دارد
بر آنکه جو دو گرم باید و بنشین دارد
ضمیمه پس نکرد رای پیش من دارد
دو ابر کوب بر بار اندامشین دارد
که پای هست بر چرخ مینماید دارد
که نقش نام تو بر دیده چون سخن دارد
چو بنده حبشی داغ بر حسین دارد
زمانه از همگان مرزا کزین دارد
هنر و ساز انعام تو بهین دارد
که خانه چون من بر طرف بار کزین دارد
با تقاضا فیضت بر آب و زمین دارد
که شراب طهر است و در عین دارد

وله ایضا

زبان خاطر من رای آفرین دارد
کو که بر که بر آنکس که او لغتوی عقل
بر آنکسی که بقصد سپاه نخل کفش
بر آنکسی که بوقت مطاز غایت لطف
کسی اینهمه دارد و ما توان بستود
ز بهی خسته لغاتی که خون گریست
کف تو بر ز یکدم نمیکند ابقا
ز لطف تو اثری در مزاج صبیحت
د هر که صاحب صبر است چو نتواند
رسید سو کم دیگاه و شهر خوارم است
د برت پشت زمین را حواله است
شراب مشک نفس خواهر بر سر آتش

بر آنچه دارد و در خور و آفرین دارد
همیشه اسب سخا با زیرین دارد
زبان خوش سخن و روی شکرین دارد
که دارد اینهمه مخدوم شمسین دارد
هزار چون به و خورشید خوشه چین دارد
همی ندانم باز گفت چو کین دارد
ز خلق تو نفسی حسب یا سیمین دارد
نه هر چه خار بود او در خمبیین دارد
خنگ کسی که کاش کنون هرین دارد
ز ابر سفت هوا خانه کورین دارد
ر دست آنکه سر زلف عنبرین دارد

بر آنکه فضل و هنر سولس و نیم و بند
بر آنکه فکرت او در مجاری احوال
بر آفتابی که بهرد امن سایل
لطیف طبعی در یادلی هنرمندی
چو مهر بر سوز جای باشد آنکس را
بر آستانه جاه تو ماه رومی و ش
بسی است خواج نعم دین زمانه و یک
تولی که ساتم طالی روزگار تولی
خنگ باشد از ابل خنگ آنکس
چو باد سرد بجنبه شعله آتش
از ان شراب که در دست ساقیان

بر آنکه فضل و هنر سولس و نیم و بند
بر آنکه فکرت او در مجاری احوال
بر آفتابی که بهرد امن سایل
لطیف طبعی در یادلی هنرمندی
چو مهر بر سوز جای باشد آنکس را
بر آستانه جاه تو ماه رومی و ش
بسی است خواج نعم دین زمانه و یک
تولی که ساتم طالی روزگار تولی
خنگ باشد از ابل خنگ آنکس
چو باد سرد بجنبه شعله آتش
از ان شراب که در دست ساقیان

ط
ن

محقق در کمر از دست و لغز و غمی دارد
 اگر بچین در شکست بس شکست مدار
 در آن با وز همه چیز خرد و ترسبکن
 خدای پهن ازان آفرید مینی ترک
 چو چنگ ساخته کرد و پایدان عست
 از پنوا فی مایا دانگسی کورا ۲۲
 حدیث غاشیه و پوستین من نیست
 و یکت خو آن پوستین کجا یابد
 شراب کیر و درم ده قدح کش و زنجش
 صفای از ابر بکنید و و تها جو انکرو
 ز خارتان اندوش کل عشرت باران
 روان رفت باز آید زبان بسته بکشاید
 ملک سپهبد دل حسن کاسجا که روی آورد
 ز عالم بر آن آمد فلک بر سر که پوسته
 چو حزم او دستک د فلکمار اشو بنگر
 همی آید بدر نوزده سوی دست که بارش
 ز روز دعا و تها این نغمه یک زمان کیتی
 چو قوت تافتن آرد فلک چون خان کرد
 زبان تیغ تو در زرم چو در کفکوی آید
 بداند شست ز دم شری خرازا ماند و هم
 دل و دست ترا هر که یاد آرد و پاند شست
 خیال مخبرت را سر اگر و آب بناید
 بجای دم ز کام پر دلان آتش جید پرو
 چو میند خصم روی مرک در آینه تیغ
 بنامیزد بنامیزد خنگ آن پادشاهی با

که عتیق همه که بس دشمن دارد
 که مشک طره او صد هزار چین دارد
 که اثر از همه اندامها سرین دارد
 که صیبت که پوسته بر زمین دارد
 یکی مغنی کا و از کی حسرتین دارد
 ز روز کار چنین مجلسی حسین دارد
 شبی سخن از انکوش من طنین دارد
 ره بی چو در دو جهان جان چو دهمین دارد
 مباحث غافل از اینها که کار این دارد

ز سانی که چو می بر گرفت پنداری
 بزیر غبده باشد میان او ناچسبیز
 بنگنای دو چشمش درون دو جادوی مست
 چنین شربت چنین ساقی مشک کزید
 حرف ساده و نوح باید اندرین مجلس
 لطیف طبع با تو حکایتی دارم
 هر آنکه برسد غاشیه لقمیم از انک
 تمام فرمانعام و زان کجا گرفت
 ترا که هست همچو که هر گرا نبود

که آفتاب بگفت صبح را ستین دارد
 ز بس که او تن و اندام ناز زمین دارد
 همیشه بر دل بسیار ما مکین دارد
 ز سطر لی که بگفت چنگ را ستین دارد
 نغوز باشد اگر رادیا و شین دارد
 که انکایت بگریوی در نقین دارد
 یسار تو بر ساقه که بس بچین دارد
 یکیم غاشیه ده که پوستین دارد
 چو بدسکال تو از غصه دل غمین دارد
 هوایش غمناز اندرینش کلت ندارد
 همی ناکه خوش و دلکش چو روی ناست کرد
 ازان کارگاه سخت شاه کامران کرد
 سپهر نروده هر چند در کرد جهان کرد
 کشف کرد در خصم را اندر تن بها کرد
 خداوند زرد و دینار و اسب خانان کرد
 شماره پیمان آرزو مانده پیمان کرد
 نسیم لطف امارا دمی پوینده جان کرد
 لب منی شود خندان چو لطف در نستان کرد
 که به خست خسرو خیز چون کمان کرد
 چرازیر که بر شخصی موباره در زمان کرد
 اگر افسد او عالم را نیست شبان کرد
 سوی لجا باند نشان چراغ او ستا کرد
 ز خون شیمان نیزه زخت اغوان کرد
 سپاه خصم از انبوی چوسوی دیلنا کرد
 با قبالی تو بر ساعت چو بخت تو جوان کرد

وله

در دیو اش نشادتی شست جا و او
 همه دلمایا ساید به جان شادان کرد
 سعادت بار کابل و اسپه معانی کرد
 همی نگاه خسرو را بجز آسان کرد
 چو غمش در شتابی زمین بادبان کرد
 سخاوت بر آن همواره در ماندان کرد
 اگر تیغ بندویت جان را پاسبان کرد
 چو دست تو که بار زمین چو آسمان کرد
 هم راز دل بدخواه بر صحرایان کرد
 چو باد نسو خورد ویش چو بر کانه زخرا کرد
 چشمش طیره دریا و ریش در شکاک کرد
 او در غم و چنان بچید که چون خیران کرد
 بجای خوی نادم و لیرا خون روان کرد
 خداوند که آن ساعت دل ابرو پست کرد
 که او را چو تو شمر از دینا خاندان کرد

هوائل ز دگر کی چو رای و شیمان کرد
 بگویم که ز پیچیده صفای از چنین دولت
 دیدند با هزاران دیده در عالم نظیر او
 چو اندر دست شمشیر پیدا شود کز کرا
 جمانخی که هست هزاران مغلس از جوش
 خداوند آقوان شای که هیچ اند ضمیر آری
 نیار و کشت باد مرک کرد شاخ عمار
 دل انش شود نمانان چو کلکت مدد آری
 به کاری ندولت را چو آید آنکس
 چو تیغ در میان آید سپاه خصم بغزاید
 سوی تشو آرد که کیش کلکت بر سفت
 چو در تار کی کرد و فکر دو اجل مدکم
 لباس عاریت استیج چون کل خاک کرداند
 چو شاد چو خصم تو بر پیمان زندگ کرد
 اگر چه کلکت شد پیر بر درگاه اجداد

غصه
ز یاد تو

بجز

تجدد اندازد از روح تو زبان بنده و دماند
 مرا واجب از جان و عای دولت کفایت
 امتح بادت از قبالت و بر خوراری دولت
 و زری که چرخ در طبق آسمان نهاد
 بکنند چار نقل بلال آسمان دوبان
 چون صبح باز کرد و مان با صبح او
 کامی که بر گرفت سمنش ز روی خاک
 بر خانه نظم کو به الفاظ مشکل است
 دست اسید و زور و بر دامن غرض
 حیث کنا عقل پراز مشک در شود
 آثار لطف تست که از یاد روح کرد
 پاسق باز و بر قد بر ماه و خور کند
 صفرا دمان آتش خشم تا فلک
 لای تو خوست تا که مکانات او کند
 بنه است لاله ما که گل دشمنان تست
 در مع جو تو چوب زبانی نمود شمع
 تقدیر از تو واضح و لطف تو نه اندل
 بر عرصه وجود بنای فلک نبود
 و ز نام تو نهاد قصار روح خلق را
 اوراک صنع اورا بر بام معرفت
 کرد نهاد و زخ از انشود صفت
 آرزت شکر است از انز که مقد
 و ریشی است راحت و زمین روی کرد
 تا چون قدر بکا لباند در روان بند
 پیوسته باد چشم تو روشن بخت آن

و کز چون سوسن از او بر سر زبان کرد
 بشکر سوسن بهتر زبان کا ندر و مان کرد
 ستمی مرغ ندیدین اندین بنشینان کرد

بهر کما می من شد است و آنکس مرخ تو
 چو آب نذکی خورد دست تیغ شتر خراسا
 از حق امید میدارم که هر امید میدانی

ملح خواص صاعد

نهار کاب خواجه غمان بر غمان نهاد
 چرخش در دست مغربی اندر و مان نهاد
 بر پشت مهره گذر کما کشان نهاد
 زمین قاعده که آن گفت کو بر نشان نهاد
 تیری که رای صائب در گمان نهاد
 کلک سخن طراز چو اندر سپان نهاد
 اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد
 جو دست خراج و جزیت بر سحر و گمان نهاد
 از اشک چشم دشمن تو ناردان نهاد
 تا جی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
 سوسن در زبان و ولایت از ان نهاد
 عجلش ز غیرت آتشی اندر و مان نهاد
 بر ستاره خضری و بران جسم جهان نهاد
 کاقبال رخت خویش بد انجان نهاد
 خاصیتی که رای تو در عفران نهاد
 از پای جواس و خرد و زبان نهاد
 کاندیشه فراق تو در اصنعان نهاد
 انگشت لطف بر دل پیرو جان نهاد
 مغز لطیف تمبیه در سخوان نهاد
 کوید خرد که گوهر در خاکد ان نهاد
 کش عقل نام مهدی آخو زمان نهاد

آن خواجه که پایه قدش ز مرتبت
 پیرون نکلن چرم تر از زبان ز کام
 در سایه تو افصح خوشبید همیش
 سیم رخ صبح را نبود جایی دم زدن
 لیکر وزه خراج کیت و صرف کوی او
 ای سرودی که لفظ کرم را بیان عقل
 روح القدس کس بود اسجا که عقل را
 تیغ که فروش زبان را کبود کرد
 و پایی او کند فلک طلسمی داشت
 نصرت سبک سر آمد از اندست روگا
 چون آستان تعمیر شود چرخ بر درش
 با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد
 سر می که از سپهر نمان داشتی قضا
 قدرت زبانی خوست در آور و خراج
 صد را بد انخدای که دست اماوش
 قدش یک طپانچه فلک را کبود کرد
 یارب چه فتنه بود که از سهم پیش
 در ضمن آن هر آنکه بدج سعادت
 چشم به از تو دور که کردون زبام
 جاوید زی که دور فلک وضع زوگا
 یارب تو در قضا طبر کی پرورش

که انعام تو ام هر لفظ مغز سخوان کرد
 عجب نبود که سر سبزی او هم جاودا کرد
 از اسباب جانبداری همه بهتر از ان کرد
 بهر شمار موکب صدر جهان نهاد
 دست جلال بر طرف لاسکان نهاد
 از بسک با وجود برو سپکران نهاد
 جرم زمین د پیکر کردون تو ان نهاد
 آنجا که مرغ بخت او آتشیان نهاد
 از بهر هر ذخیره که کان در دکان نهاد
 اندر زبان خاند تو ترجمان نهاد
 لفظ شکرشان تو از لفظ خوان نهاد
 از بس که بر نیجا امان الامان نهاد
 قدرت چه کام در وطن و خزان نهاد
 بر پایی او دعا بندگی کران نهاد
 هر کو چو بخت دوی برین آستان نهاد
 نماند و ز ثواب سراندر جهان نهاد
 با سنیان فکر تواند میان نهاد
 لیکن قار و علم تو دستی بر آن نهاد
 طفل وجود در رحم کن فکان نهاد
 تو نشخا بر کتف آسمان نهاد
 مرغ تیر خود همه در و که ان نهاد
 نجی که بر تو این سفرنا گمان نهاد
 اندر کف تو خواجه صاحبان نهاد
 چو ناکه رفت اشارت تو بچپان نهاد
 کز عمر او ابد و جاودان نهاد

وله ایضا

ولا کسکی شادی چه داری وقت آن آید
 چو چرخ کردی داری یکی از پوست بیرون
 دل از اندوه تو بر تو چو چرخ بخت
 به جمع که دیدندی یکی از اهل معنی را
 زد و دود و دود چو جیب بچرخد کس کرد
 چکی آب حیا از کام آرد و ما که داشت
 خلوات الحق رختی بود چون پید بن بی
 چه باد آنکس کی بخت کرد فتنه اندر
 چنان طبل اهل کج شک انداختی اکنون
 چو سنج آن که زنجاق در دیوار دوریزد
 آلم تیغ اگر وقتی ز تیزی سز نش کردی
 بسا بره و آنکه حرامی بود و خو خوار
 همی لرزد بچو در تیغ کوئی برک پستی
 خوار ز تیغ اتان پست بر فتنه بد
 برو پاشد آیدست اکنون تیر از آنکه او
 نیست تیر در جوش زبان نهند نشان
 دو فرزند و دو دیال و دو مانده و دو
 خم آنکشتی این در دروازه عصمت
 شبستان عروس غیب تجویف دوات
 خطای آن چو چپ این ز شرق رفته نماند
 چو چشم احوال بر چه حسن صورتشان دوی
 که در معرض نظر شما از خویش لاف زد
 چنان شد لایق ریا نشان حضرت که پند
 چنان شد ساخت و جنگ تدبیر شکستی
 بیسایه کنون مسجد سرفراز و کنون سبز

کما ز سوای دستگی کنون پروردگان
 ترماند سخن دل غرق لبان نار و آید
 بصوت این به آنکشتی سبکتر آن
 زنده و سیم افشاند زمین چون آسمان
 برآمد لاله از آتش کرا این در کمان
 بجای آن چو بر کند نه کلرک جوان
 بزغ اجمان اکنون چو آب آتش نشان
 چو طوطی در سخن گفتن سگر زیش نشان
 بخت نظیر چه مهرام و معرفت جهان آمد
 کنوش مای می بوسد ز بس کش مهر نشان
 بذر و ذره و منطلعت چه نسر و آن
 همی بچو بچو در مرغ کوئی خیزان آید
 اگر نه شبی کی کردست و فتنه و آن
 شکسته پشت و پی کرد و غولت چو کمان
 که تو قیغ خداوندان زبان بند نشان
 که نوک کلکشان سر قضا ما تر جهان آمد
 نیکین خاتم او چار سوکاه امان آمد
 کمانستان عقل جان خطی کزان بیاید
 ضمیمه این چو را می نیر و غیبان آمد
 بمنی و آتشان بر روی چو تو امان آمد
 ازان هایش دل شمشیر و بند ریشمان آمد
 که از روی هر سر سوزن درفش کاویا آمد
 که روی کمن تر باخی نوای پاسبان آمد
 که تا توحید و سنت را سپی آفران آمد

زمان خوشدلی بسیار گنوی آن زمان آید
 سز سودا شده آید دل از تنگی بجان آید
 وزان این با عرض بود و وزیر آن زمان
 بحر اشد کنون باری چو حرم پستان آمد
 کل آسودگی هرگز ز غار آتشان آمد
 وزان به شولت خندان و طبع شادمان آمد
 ز تاثیرش سعادت های کل را نشان آمد
 کنون از دم چون برق از دل ز نشان آمد
 بزیر پاشی کنون به دست یاد مهرگان آمد
 ز بطالی کنون در پای چو ابله مان آمد
 ز فوط وقت از چشمش همه آبروان آمد
 چنین کافه او عالم را ز یکد یکد امان آمد
 که هیچ آمد بروی او ز خم این و آن آمد
 اگر چه کند این ز زلفش از من کمان آمد
 ز رشک آنکه در پیش باره او طبلان آمد
 که بازان شافعی الوقت نمان از آن
 بهرح آن که داند نیش قد بهمان آمد
 اهل باجان همی بار چو کلک آن تو آمد
 سخفهای کی چون به بلند و درستان آمد
 هر آن نمان که به عیب از رجبگان آمد
 که هیچ آن آرزو کردند از کردون چنان آمد
 صبر بر کلکشان بروی بخندید بر آن آمد
 جز آن چو بی که از آنکشتی شلخ از آن آمد
 چمن صدفشان آواره تا در خصمان آمد
 نه از سهم زبانشان تیغ یار و با نیان آمد

<p>جهانی را که از خرم موالی سببان آمد چو قبضه اشتهاکین دو خان با سببان آمد بدرج آن سرکشان کنون طبع اللسان که در برج خرف خورشید با باه قران آمد که بومی امن آسایش ز رنگ سلیمان آمد که میهنهای موز و نم جو کج شاگان آمد که از عصمت چو اندیشه زاندرش نماند بمن بجدلت صدر روزگار آباد</p>	<p>زیادت آفتاب برایش تیغ برزده بسی گروش کبری کرد مانند زه انهای از بان کاک صفراوی سپید خشک یکنجا فلک تاریخ دولت زین هاپون زوریکند باجماع مسلمان دعای پر و واجب توانی که چه میبوست دیان نظم معذور تمتع باد تا جا وید این در کراغایه</p>	<p>که جان پرده ان محکوم جسم ناتوان آمد که رسته کیشده تیغ پیش کاروان آمد همی خوانند پنداری ز خاطر در میان چو بجر روح ایشان دید آتش بر دگانه قوم الدین مرایشان را بجای شیمان منم که جز خوان انعام نواله اشخوان آمد که پیشی صلاح کار بهر دو فاندان آمد</p>	<p>نسیغان بقوی ندان سازند از عدالت در ای کاروان بانک زنده بر کوه کی یار سخن از یکدگر میشی همیکیزه از طبعم دوات ارداشت یکنجه می مانع شکست تجوی ترکشت پشت دولت از شتی صدالین دولتین از تو افکشای همی نازند درت سبار کباد و میمون باو این تجویل فرخند دین جناب هاپون که تا قیامت با مجال لطف فرخت دین عجب و تنگ اگر هزار یکی از غم نمی بر کوه برهستان تو از خارج شد خلاص نمی شناسم نظار بحضرت تو ولیک بجز بنیست تو بنده انتها کنکند بزرگ و خرد کن بر نخاست هیچ چو دعاهتست که من با برانت رحمت بدان هدای که جلا د قهر لم نیش بناک پای همی که شرح طمت او تبارک الله خدین سوابق خدای کنناه که بر که کردم بغیش و پاک مار مراسمات احدا بلا همی سار ز خیط باطل اینها چه طرف بر ندم اگر نکوشد هم کار از میان بست امر روز هر شار که گمتر ز جان بود زیرا که با گشت در ان سوی کاپ هی شرح پروردی که که نشن از جان</p>
<p>در معذرت قصور خدمت</p>			
<p>که بنده بکفین از بند غم نبود از اد که پست پست حکمت است و لطمه نیاید بپروریدم و هرگز بر بیم باز نماند ز عهد آنکه مرا داد زمانه بزراد نه بوسه داد زین را و نه زبان کجش ببارگاه تو هر محرمی که ساخت بلا چگونه که در منزل عد و زلی استاد محمد عربی را بجلو نفرستاد نه کردم و نه رو او داشتم ندارم بادی که عفو تو شوانست پیش آن استاد که تیغ حکم ترا که شود مضا و نفاذ شی چگونه بر آید بد شمنی هفتاد که در زمانه این صعبتر بسی افتاد و که ز خسته دلان با خصای فردود</p>	<p>بزرگوارا قرب چهار ما که گذشت امید بر تری از پایه خمونم نیست نهال فضل و هنر با آب دیده بسی ازین ستانه و از تریزیده ام کامی ترا زو آسا پیش خسان یکجوز شده از تعرض احدات روزگار کن رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات بلطف او که جز از بهرحمت عالم که آنچه در حق من گفت مغسودی غرض چراچه بود چه کردم ز من چه صادر شد من آنکس سپراز و شمنان پندازم اگر نباشد دگر سنی ز عا طفتت ترا سعادت با دو مرا شکیبانی</p>	<p>نمود خواهم حالی و بر چه با داباد شود چو سوزن ز در دوز و نپسندد که بکفین ز من نه ای خود بودم شاد تو نیز نیک شناسی ماز روی نما هر آنکجا که پرده پیش کند اصل ترا داد که روزگارش بر من فریتی نه ساد از گمترین کس در وی همی کشم پداد بخشت دخاکت بل که در باج و شکت قباد شده از مکان تو آراسته بدانش و دا یکتفا صر گمتر چنین رو در بر باد که هم بطبع کرمی و هم بهمت را د زیان مالی را دولت تو بر جا باد چو تو که سایه حق نمیرسی سنیاد</p>	<p>دین جناب هاپون که تا قیامت با مجال لطف فرخت دین عجب و تنگ اگر هزار یکی از غم نمی بر کوه برهستان تو از خارج شد خلاص نمی شناسم نظار بحضرت تو ولیک بجز بنیست تو بنده انتها کنکند بزرگ و خرد کن بر نخاست هیچ چو دعاهتست که من با برانت رحمت بدان هدای که جلا د قهر لم نیش بناک پای همی که شرح طمت او تبارک الله خدین سوابق خدای کنناه که بر که کردم بغیش و پاک مار مراسمات احدا بلا همی سار ز خیط باطل اینها چه طرف بر ندم اگر نکوشد هم کار از میان بست امر روز هر شار که گمتر ز جان بود زیرا که با گشت در ان سوی کاپ هی شرح پروردی که که نشن از جان</p>
<p>وله در مدح خواجه</p>			
<p>کویم قیامت و پیش عیان بود چون آفتاب بهمت او کامران بود هر تو تشبیهت که در مغربان بود</p>	<p>کویم که امتیست چو خورشید روشن صد جهان نظام شریعت که بر جهان حکم تو عادتست که نتوان خلاص</p>	<p>کی در جو جلالت این آستان بود چون باز گشت خشموی صفتان بود دولت بهر کجا که رو و ایرمان بود</p>	<p>اگر نکوشد هم کار از میان بست امر روز هر شار که گمتر ز جان بود زیرا که با گشت در ان سوی کاپ هی شرح پروردی که که نشن از جان</p>

در معذرت قصور خدمت
 در معذرت قصور خدمت
 در معذرت قصور خدمت

<p>بر جو دو تو ترا زوازان سرگران بود همچون فتیله بر سرش آتش نشان بود کلک کمر نشان تو تا در بنان بود کز سینه تا دانهش موز و حزان بود بر بر زمین که از سم است نشانی بود تا حزم کار اگر تو دیده بان بود در سینه همچو لاله دلی پرزبان بود جازا بهر بها که خری رایگان بود دولت همان بست که خیر آفتاب بود ز کویانیت روی شناسیش از آن بود آنرا که تکیه که ز بر آسمان بود کوهر نه بهر خوری در پیمان بود از بند نیشکر نه غرض امتحان بود باری نوای وز خوشی دلستان بود یا کعبه را از حلقه چه سود و زبان بود زان جای و همیشه زبردستان بود کو پای بوس خواجه صاحبقران بود تا یکی جهان همه تاثیر آن بود آن خطه کانه آرب شود با فغان بود تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود آن سرگشی که عادت در سم جهان بود بر رخم آنکه دشمن این خانه ان بود وقت آنست که دل با سر ایمان کرد فتنه انگیز تر از غمزه جانان کرد تا دولت منظر حمت رحمان کرد</p>	<p>بر دست رسم تهنق زرد کار خصمت چو رفتن از چه باب افکنده مارا حکایت از ضد و بحر میکند ایام عمر خصم تو زان روی که هست چشم ستاره از قره جارب سازد ما از حرم لشکر احداث میکنیم در آرزوی مدحت تو اهل فضل را کردیم دل فدای نسیم شایلیت صد راز چشم زخمی کا فتاد غم مخور چون نهار کرد مشارالیه کشت لایق چو آسمانش بیاید جلال کشت بر زنده از طریق جفای نهند بند در زیره عقد با سبب سرفرازیست باشد که در گرفت نوازند چنگ را پایان بجز راه مضررت ز لنگرست بر پای باز بند ملکوت اگر کسی او را چنان بلند شود دست آنداز آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد کان آبی که آتش سوزنه تا غب و صیبت تو بس مسافر و حکم تو بر آن جا دیدی که با تو برودن کرد و ده</p>	<p>خجالت بهر نصیب کل کلمات بود لاشک بجای دست و پیش بگردان بود دایم زبان کشا ده و بسته سیاه بود در بند کیت هر که دودل چون کجا بود در سنگ و آهن آتش از زو نهان بود زان صبح خیره خند دریده و دانا بود تا کلک ساق بسته تو در ضمان بود چشم تو در محافظت شهن چنان بود پروان شدش تکر که بسی سنان بود مغز لطیف تعبیه در استخوان بود آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود اقبال را که ز بهر آشیان بود آینه راه چسب آینه دان بود بر آب سلسله چه زبان چون آن بود با خار هیرست چو در بوستان بود تشدید بر حروف نه بهر موان بود آهن از آن شرف که چو آفرین بود محتاج شرح نیست که خود جرسپان بود از محنت گذشته فغان این زمان بود جای که پامیردی بخت جوان بود کیسوی و ابروی چو کند و گمان بود</p>	<p>در معرض تحلی ابکار خاطرست دزدین خود اگر بکار و خیال تو بهر دعا و خدمت تو چرخ نیره دار بر نان قاطعیت در ابطال اول با جان دشمنان تو داند نسبتی رای ترا بشکل و آورد پیش فضل ما از وصول است از نایق فارغیم دیدی نسبتی که در اجزای ریخته تنگ آمدت جان عهد و در حستان در ضمن هر طای میخ سعادست داند خود که غایت جامت و چشم خوشید ما نظر بهر جای میرسد شمشیر راز جس چه بازار بشکند بر سر و تخته بند چو نقص آورد پدید کل دست بسته بود بر پای ز دلبران تقیید مصحف از پی تعظیم شان است عمر است تا بر بر می ز بره میکند بی سایه رکاب تو احوال بندگان در خدمت که راحت خلق جهان است دست سپهر پر چه کار است بر شکست با ساز خبر و بیان در صفت دلبری در طریق پادشاه شریعت بکام دل وقت آنست که علم را که بسا کرد دل که بر کرد رخ جانان کرد و ناپا چون خط خوبان هر روز روی برآ</p>
<p style="text-align: center;">دله</p>		<p>کار در یابد و از کرد و پیشمان کرد که بهر بادی چون زلفت پریشان کرد که بهر پیرامن روی لب ایشان کرد</p>	

در سینه همچو لاله دلی پرزبان بود
 جازا بهر بها که خری رایگان بود
 دولت همان بست که خیر آفتاب بود
 آنرا که تکیه که ز بر آسمان بود
 کوهر نه بهر خوری در پیمان بود
 از بند نیشکر نه غرض امتحان بود
 باری نوای وز خوشی دلستان بود
 یا کعبه را از حلقه چه سود و زبان بود
 زان جای و همیشه زبردستان بود
 کو پای بوس خواجه صاحبقران بود
 تا یکی جهان همه تاثیر آن بود
 آن خطه کانه آرب شود با فغان بود
 تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
 آن سرگشی که عادت در سم جهان بود
 بر رخم آنکه دشمن این خانه ان بود
 وقت آنست که دل با سر ایمان کرد
 فتنه انگیز تر از غمزه جانان کرد
 تا دولت منظر حمت رحمان کرد

که ملک پیر کیش مطبخ شیطان کرد که ترا آتش سوزنده گلستان کرد تا رفیق دل تو موسی عمران کرد که بعضی نفست همدم قرآن کرد و بر افلاک شود خواجه کیوان کرد جرم خورشید ترا کوی کرچان کرد اندر آن نوردست کوشک پنهان کرد تا هم آب هست چشمه حیوان کرد آن کم کن تو که نرخ چهارزان کرد که تو خورشید آسان کنی آسان کرد هر زمان صورت تو نامی بانیان کرد ستفادت می از طاعت عصیان کرد کار ز انسان که دلت سحر آسان کرد آنجم اشک تو وقتت که غلطان کرد آن بود لولور منصور که دلان کرد که یکی ذره نه افزون و نه نقصان کرد تخم آن باز بنانی هم از انسان کرد مایه اند فند و از احساس و از انسان کرد تا کش آتش که سطره زنان کرد در کف بر پیش لولور و در جان کرد از نسیم لطفش لعل بدخشان کرد و در دل جبه کلین هم پیکان کرد در شمرخت تر از صفح سندان کرد که زده کردن او ان تهنش لسان کرد دیده سوری جلوت که ارکان کرد	عقل مانند شمشیر کنی ای رانده است بت شکن بچو بر آبیم شوا میخو ای اهل دنیا اهل ما کن چوره قدس دی مردگان را بنفس زنده کنی بچو سنج کردین زین دنیا دست شود و دست گر سر از چپ صفا کیشی از صد چمت نوری از صبح از آن دل تو پنهانست روشن از هستی خود سوزنی بچو شیخ از دست اینکد چمنین نیایا بست کار دنیا که تو دشوار کرفتی بر خود بسکه فریاد کنی از شکم حلق تهنی آدمی از ره صورت متاد می صفت خود که رقم که پس از سعی و تکاپوی دراز صبح پیری ز بهر سوسای سرتنج بزد دانه اشک بر افلاک ترا در دوزخ	بنکه موری کی منسل سلطان کرد تا به پیشی که چو شمعت مهترن جا کرد گر ترا دیو هوامی تو لغیران کرد و گر از دست پندازی لبها کرد هر چه اندیشه در آن بند خندان کرد کز که الی همه خود در دل توان کرد تا همان در و ترا مایه در مان کرد دل تو تیر تر از زنده عیان کرد آسیاست که بر خون عزیزان کرد آب پنهان بندی تونه ویران کرد راست چون از زبانت همه دندان کرد که ترا حکم و سیم فرادان کرد پاره دیگر از آن مهر سلیمان کرد که یکدم ز دانش کار و کسان کرد قره العین تو در روضه رضوان کرد از عجایب دین فکر تو خندان کرد پای هر چیز با بنام سمران کرد نقطه امر الهی خط سلطان کرد با در سخت پنهانند و باران کرد که تیسگاه بر اعی شکرستان کرد از شعاع کرش لعل بدخشان کرد ریزه خاک سیز یور اجهان کرد سطح آب از نفس طوی و سولان کرد کوه در دست هوا بسج که دران کرد گاه چو کوی شود گاه چو چو گاه کرد	مهبط نور الهی نشو محسره دیو چو شستن را بهر دوشش که از از سرور چون سلیمان هم بر پشت هوا بند می بین مال دینی که بر دیکجه ز دست چو عصا آدمی بر حسب هست خویش افرو کی با بشخور حکمت دل تو راه برد اکام دل سطلبی نبد نه ناکامی باش و گر آن نور از باد هوا کشته شود بول برین کند زنده منسکین و ملا شاد نبی آبست تو پنهان خدای هر زمان از پی خائیدن عرض و کری از پس مستقل دانگی بر رخو ای پاره سیم شود حلقه فرج استر بچه همین ازین عالم تا پابر جاسه قطره آب که از مردم چشمت بکجه کر تو در کار که صنع بنظاره شوی ز آنکه کردار فلک از ره کردار افشا باز چون دور قیامت رسیدن داری آب است کندی بند شود هم تک باد که شبتان عروسی شود آب تیره پاره خون که در افق ز سر پستی کوه پاره موم بشب تابغ رشید بود از پی آنکه شود سوزنک خاری تهر شد باد مخطش چون دم از آب زند ماه در عرصه میدان جانماری
--	--	--	---

این
نقطه

دایه عصمتش آنرا که در آرد بکنار
 کام افعی بلبش شربت تریاکن به
 خردم گفت که مئی دوست تو حیدر کوی
 زهره دارم که بدین حکمت سودا بخیزد
 قوت ناطقه از موش بفتد جو کلیم
 این دلیری بس لحن که غفلت گاه
 فیصل کار کسی دارد کواز مرصه
 جاودان بستم اگر یاد رسول اصحاب
 یکار آخرت آنرا گذر تو اند بود
 باز و هوس بر نیاید تمنعینی
 دصال دست طلب میکنی با کشن
 کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
 چونیشکرا کرت خوشدل همی باید
 حیات باقی خواهی بد انگ این دولت
 بند همت باش ای سپر که تربت تو
 تو کرده خوش غفلت هزار تو در بر
 ترا همت دون در طمع نمیکرد
 چو دور در شومی از فکر اعتقاد کنی
 شکر چه باشد وز حسبت ای سر چه کجا
 و که تو چاشنی زان بنقه می خواهی
 جهان پنا سال نوت همیون با
 ستوده ناصر دین مشکلی که طالع تو
 ز چرخ فلک تو دیوی که استراق کنی
 از شوق آنکه بند بود بر جسم هست
 بینه وی درت که ز صل نیاید فخر

سینج بند ویش بر حلق نجبان کرده
 هر کرا طاعت او سابق احسان کرده
 تا ترا بج سر و مطلق بپوان کرده
 لطف من کرد مرا پرده سبحان کرده
 پر تو نور تجلیش چو تابان کرده
 نام او موش جان من ناوان کرده
 تابع امر خداوند جانان کرده
 بر سر نامه کفارم عنوان کرده

شخصیتش آنرا که سیاست فرمود
 تارهای خزه مسمار در دیده شود
 من که چون خوض کنم در سخن مجذوبی
 مصطفی گفته که لاجسی و آنکه چونی
 بر جناب عظمت خاطر آلوده من
 در قیامت ز شد شعر بفریاد کسی
 جان ازین منزل خولان بسلاست
 بزبانم همه آن را تو خدا یا که بخش

شسته کردن جانش درک شریان کرد
 هر کرا معصیتش قایده خذلان کرد
 خاطر میره و دل خیره حیران کرد
 از سر حمل ستایشگر رحمان کرد
 بچه پیرایه و سر پایه شناختن کرد
 در سر اسر سخنش حکمت بپوان کرد
 جز کسی که سر تحقیق مسلمان کرد
 رسنگاری مرا پرده غفران کرد
 که زنده بر پل مرگش گذر تو اند بود
 از کار آخرت کی خبر تو اند بود
 که کارهای چنین با طهر تو اند بود
 که تلخ نشو و تفرقه تو اند بود
 که سر فرازی با پیم تو اند بود
 بجان بگوش چه دانی مگر تو اند بود
 وجود و نظرش مختص تو اند بود
 از و گذر نه و از جان گذر تو اند بود
 که اینقدر عظمت کا و خر تو اند بود
 که هیچ چیز به از سیم زر تو اند بود
 که زمین لذت تر و خوشتر تو اند بود
 دعای قطب نامه عمر تو اند بود
 رموز کلک تو تقویم ساز کردون
 تصاعد درجاتت زو هم سپر آباد
 بدست فکر تو آسان شد هم اکنون یاد
 ز اتصال بدین حضرت همایون یاد
 بدان اجازت قاضی چرخ مترین یاد

در موعظه گفت

بسوز سینه و خون جگر تو اند بود
 که خار و گل همه با یکدگر تو اند بود
 که پیش زخم بلاها سپر تو اند بود
 ز پامی تا بست در کمر تو اند بود
 از چاره طب سابع بدر تو اند بود
 چنانکه همت است آنقدر تو اند بود
 چگونه تیغ سخن کار کرد تو اند بود
 که ندی سحر از خواب غم تو اند بود
 که خوان نان بهشت از سکر قانده بود
 ترا چنین که قولی این نظر تو اند بود

تور و زور غم دنیا و شب غمونه خوب
 بترک خویش کجوتاکبوسی یا رسی
 ز آب خوش بتوان یافت عقد در خواب
 کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند
 اگر چه کار بزرگست هم بطبع بیه
 ز ملک چخودی آنرا که بهره باشد
 جفا بجای کسی چون کسی که در دو جهان
 باب سبزه فاعلت کن ز باغ بهشت
 ز تنک چشمی و خاطر تو کی کرد
 بچشم عقل بدین دندوق جان دریا

که زنده بر پل مرگش گذر تو اند بود
 از کار آخرت کی خبر تو اند بود
 که کارهای چنین با طهر تو اند بود
 که تلخ نشو و تفرقه تو اند بود
 که سر فرازی با پیم تو اند بود
 بجان بگوش چه دانی مگر تو اند بود
 وجود و نظرش مختص تو اند بود
 از و گذر نه و از جان گذر تو اند بود
 که اینقدر عظمت کا و خر تو اند بود
 که هیچ چیز به از سیم زر تو اند بود
 که زمین لذت تر و خوشتر تو اند بود
 دعای قطب نامه عمر تو اند بود
 رموز کلک تو تقویم ساز کردون
 تصاعد درجاتت زو هم سپر آباد
 بدست فکر تو آسان شد هم اکنون یاد
 ز اتصال بدین حضرت همایون یاد
 بدان اجازت قاضی چرخ مترین یاد

وله دعایی

بحال عدل تو معمار ربع مسکون بود
 قرین طالع اسکند و فریدین باد
 شهاب اندر محبت بر و شمع چون ما
 ز انحنای الف خط استخوانون باد
 از رنگاز تو و چشم چمن با این باد

در اختیار قضا یا می عالم علوی
 و قاین کرم از شما یکدشت
 بجل عقده راس و فنب گزای بد
 هر افضا که قران سمو در باشد
 قضا چه نامه صلی بدست عدل باد

رموز کلک تو تقویم ساز کردون
 تصاعد درجاتت زو هم سپر آباد
 بدست فکر تو آسان شد هم اکنون یاد
 ز اتصال بدین حضرت همایون یاد
 بدان اجازت قاضی چرخ مترین یاد

پایه

<p>بهر غرض که زبان باز کرد سوزان نوامی بهره که در بزم رامش تو زند برید کردون هر روز از دگر منزل رکی که با تونه چون مسرت با خطرا خدای داد بملک زمانه دیگر بار بفرساید ریایات خسر و منصور بلند هست بسیار دان اندک سال دشت با طشه نرم کوی نخی کمان بچرب دستی اقبال او مطر اش نهی نیست تو کند ظلم را ندان بر نوازش لطف تو سخت کم ناموس زمین بوسه خورشید چون تو گیری جام سیان طوع و شتم خشمش آئین بار ببست چاقش سم توراه بر فشه مگر که میرزا نسبتی است با شیطان نزیر که ز تو دانی که چون جعد شمن ز طبع تیز نباید قرار وین محبت نجال تیغ تو که بر دل عدو گذرد کلیه خایه محنت نعل مرکب تو بزار دانه بر نقطه بید آرد بسان قطره اشکی که از قره بدود فراخ کام چو اندیشه دور برین طبع چو خصم آتش پای چو صبر آهن خای برنگ آتش و دنبال او چو در سیاه چو کرم گشت نیار و خنجه با او برق</p>	<p>زبان خنجر مریخ گفته کایدون باد چو ضرب تیغ تو در روز زم نور بباد بخدمت آمده با فرود دگر کون باد بسان جدول تعویق خود در خون باد</p>	<p>کرافت در سایات گذارد دیو چرخ چو اقطاع کائنات دهد هوای ملک چو از دولت تو مست وصول حسد بسیار کان برج شرف</p>	<p>ز لطمهای کسوف خدای شکون باد بدست او ز اشارت شاد قانون باد بهر عمر ترا روز ما بر افزون باد چنانکه طالع این سعد بر تو میمون باد طراوتی نه باندازه قیاس و شمار که دست و خنجر او هست ابر عظم بار های سایه طوطی حدیث باز شمار که یاد تا بقیامت نملک بر خوردار از ان پس که سخن عدو شن داد آمار بعفوتت کت را هزار استظهار حروف نام تو ندر اشکرت تر عیار بگناه کینه بر آری ز روز کار و مار دو شاخ بودند از یکدخت منبر و آ چو مرکب نقیب نه در خنجر این چهار کراز با ده کین تو در سرست خمار اگر چه سخت کراست و حلف نامهار چنانکه عکس ز مهر و بخشیم افعی کار بریده گشت چو بریزشاش کرد کتار که از برش سگی پای رفت یا بچار بگرم تازی زالشش برون جبه خنجر سومی غنبدی تا زان چو ابر و در کتار چند هنجو نسیم خورنده آتش وار بگامرانی ماند چو میر و دهموار شکار آهو بر پشت او بود و شکار که نیست چو سخت تو جواد و آرزو</p>
وله			
<p>پناه و پشت ملوک جهان ضعیف جهان کشای مالکستان کنتی دار کران عطای سبک جمله لطیف آثار لباس ملک که از روی پود بود و تیار خسی ز خنجر تو شیر عدل را بازار بیزد تابش قدرت زمانه نیکو کار میان بنده و اقبال حق تو دادی میان ملک و ظل حکمت آئین دیوار بر دسایه شمشیر تو ز کوه و قار که در مجاری خون و کرش بود رفتا بچهره زرد و متن کج گشته چون دیوار که تیغ تیز تو داد دست کاسک قرار ندیده زخم و نمیه شود بسان انار که هر کجا برسد او کشوده گشت جفا مگر قوامیش از آهنت چون پرگار کند کز ز بر تار موسی و شب تار انظرستان چو کوی نخبسته پی چو سیاه چو مرکب ناکه کیر و چو عمر خوش زنتار بشکل لاله و اطراف او چو نوازنا چو شد شد تواند بر نشست غبار</p>	<p>خدا یکان سلاطین مشرق و مغرب پلنگ خاصیت پیل و شیر افکن غیثات ملت و دولت شمشیر عالم آب تیغ و بکر ز کراش شبست و بکوفت ز جو دست امل را هزار دل کرمی هوای مهر تو تن را سفید تر ز غذا بگناه لطف جهان را ذقانی تقسیم ز مهر و کین تو تمیز یافتند اره بجانهای کمان تو پی برد فکرت شود کز تو که در دن چنگسته چون کبر بخنده کاری که ز تو بر سر آمده است کنند در وقت بقلعهای زره از دصف تیغ تو زان قاصم که اندیشه تکاوری که ندارد زمین جز برمش سجوش غسانی بر آب بگذرد چو جاب سوی نشیب شبان چو قطره در نور رمنده بچو مراد و رسنه چون روزگار ببر و باری اند چو باشد آهسته از آنکه از ملک او باز پس فده آهو چو صیبت خسر کیتی نور و از ان</p>	<p>خدا یکان سلاطین مشرق و مغرب پلنگ خاصیت پیل و شیر افکن غیثات ملت و دولت شمشیر عالم آب تیغ و بکر ز کراش شبست و بکوفت ز جو دست امل را هزار دل کرمی هوای مهر تو تن را سفید تر ز غذا بگناه لطف جهان را ذقانی تقسیم ز مهر و کین تو تمیز یافتند اره بجانهای کمان تو پی برد فکرت شود کز تو که در دن چنگسته چون کبر بخنده کاری که ز تو بر سر آمده است کنند در وقت بقلعهای زره از دصف تیغ تو زان قاصم که اندیشه تکاوری که ندارد زمین جز برمش سجوش غسانی بر آب بگذرد چو جاب سوی نشیب شبان چو قطره در نور رمنده بچو مراد و رسنه چون روزگار ببر و باری اند چو باشد آهسته از آنکه از ملک او باز پس فده آهو چو صیبت خسر کیتی نور و از ان</p>	<p>که دست و خنجر او هست ابر عظم بار های سایه طوطی حدیث باز شمار که یاد تا بقیامت نملک بر خوردار از ان پس که سخن عدو شن داد آمار بعفوتت کت را هزار استظهار حروف نام تو ندر اشکرت تر عیار بگناه کینه بر آری ز روز کار و مار دو شاخ بودند از یکدخت منبر و آ چو مرکب نقیب نه در خنجر این چهار کراز با ده کین تو در سرست خمار اگر چه سخت کراست و حلف نامهار چنانکه عکس ز مهر و بخشیم افعی کار بریده گشت چو بریزشاش کرد کتار که از برش سگی پای رفت یا بچار بگرم تازی زالشش برون جبه خنجر سومی غنبدی تا زان چو ابر و در کتار چند هنجو نسیم خورنده آتش وار بگامرانی ماند چو میر و دهموار شکار آهو بر پشت او بود و شکار که نیست چو سخت تو جواد و آرزو</p>

چو در خشک کرد سپاه شب کرد
سواد چشم گذر بنگ تیر نظر
ز خلقهای زده خون پر دلان جوان
سباز از نژاد خون کل فروشندهای
ز خود و خوشن پل مرد روی دست نیز
چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره
چنان بر آرد کزت را سخاها نهام
توی خرامی آن کز کاوسا رست
کل ز دست تو در خاک میزند خود
کلاه ملک تدامی نمرود که پشت ترا
خدا یکا ناجز دشنامی چون تو می
دین ز فاف سهار که بر تو میون با
همیشه هر که بود چتر سار آجات
پیامی قدر و شرف پایه سپهر
بچشم عقل نظر میکنم بین و بیار
بگر بسوزد ما حتی بنظر آمد
چو شد کام بر دزدان تمام خرمی
برون کنندش از خانه چون از سبک
یکیش خام طمع خواند یکی بد نفس
بدان امید که کاری بر آید آن بسکین
ز این طمع تواند برید از آن وعده
بنا نیست و خواری تحمل آفت پیش
و دبست نام عطا باشد او آنچه
خدا می بر تو بانصاف گوید که خورد
وجود کسب و از شعر و شاعری بکنم

در وزیم بود دیده سان پیدار
بنام تیغ ز شریان روان شو اودار
چنانکه از شکن لطف تک چهره پادار
مانده دست تخریبست بر چو چنان
چو سطح آب که باشد جاباب دیدار
بگاه حمله که آید ز پوست پرون
که از دخت بر آرد شکوفه باد بهما
شتره لا زانند کنند کرده مهار
اجل زیم تو در پای میکشد شلوار
بجز قبای تو هرگز ندیده در چکا
حرام محض بود نظم که بر شهوار
چنانکه سایه حیرت تو بر بلا دویدار
هر آنجا که زنده مرغ کلکش ستار

چو باد لیران نيزه کند زبان در کام
دل لیران مینی میان نیزه و تیر
ز رشک تیر تن مرد نیزه و سپهری
قفا ده منی در موج خون چو سایه در
اگر چو چکان ز آهمن بود سرد دشمن
ز زخم خنجر تیرت چنان ترا و خون
زبان بر آرد تیغ تو و عدد و گشت
کند چه که بنده قبای خود را
جهان ستانابر دعوی جهاندارت
ز چپ مشرق تا عطف دامن جنوب
قصیده مارا که مت نیک نیست
منرد که گوهر و جانرا بهم در آینه زد
تخت سلطنت و ملک بر کام نشین

چو ز بندیلان بر رخ سپهر خسار
بر آمد خوش و خشنه ان چنانکه غوغا
چو خار پشت که مارانند آورد و پکنار
ز تاب حلاز بر ز بر گشته است سوا
و نیمه کرد و از زخم تیر چون سوزنا
که طن بزده که آتش می جده ز خیار
و یک آنی جان خواهد آنم ز نهار
همی کشند پیای علم قطار قطار
سپهر اختر و آوا ان میکیست از آوار
بقدمانک بر کستوست چون طیار
جز این قصیده نباشد بهینه سخا
چون بده هر که فرستد بجزرت توانا
هزار سال نباشد نیزه خود بسیار
بست لطف و گرم تخم نیکامی کار
دماغ خیره و دل تیره و روان فکا
که مرغ و ماهی باشند نخته او سپار
که استماع فتنه بعد مستی سپار
و آورند شاعرش زهر اعیب و عوار
خلات غا نشان آتشی جهیزه خیار
و اما مظاهر و ترد و فتنه می سه چار
که عرض کردند آن هر یکی بود ناچار
فرا کنند یکی را که کار او بکنار
تا خود بقبل می کن برین قیاس
که سن ز حرص و طمع نیست برین خیار
دمن ز کس کس از من همی بود بیمار

در ایضا

ز شاعری تیر اند جهان ندیدم گا
که بر محاکم فاضل بود تمام عیار
که خود نداند که شاعر است یا بیچار
خسین تبه و خوار عرض و بمقدار
یکیش گوید کین مردوست خوزی
بنقده از همه کاری بر آید اول کار
ز آن خسین بگویم تیر که دنیار
کینه ناخوشی پرده دار و بار بار
کویه نمین بود این دگر بجه بگذار
مکوتر است ز ناخوردن چنین صبا
چون کرد که افند ناظم اشعار

همیشه می او از فکرهای دقیق
برای پاک لفظی شوی بروز آرد
پس آنجکی که بر خواند و بود از زمین
چو پشت کرد بهر یک شنا که او آرد
و که بود بخشش بالثاق کمال
خلات نعد خوار امکان نه اودا او
درین تعاف داده قطعه مشن نظم
پس آنکه از پی دفع صداع او زد
من آنچه بیشتر خوبتر میگویم
هزار شکوه سپاس از خدای عزوجل
نشسته بر سر کعبه قاهره مشن روز

برای پاک لفظی شوی بروز آرد
پس آنجکی که بر خواند و بود از زمین
چو پشت کرد بهر یک شنا که او آرد
و که بود بخشش بالثاق کمال
خلات نعد خوار امکان نه اودا او
درین تعاف داده قطعه مشن نظم
پس آنکه از پی دفع صداع او زد
من آنچه بیشتر خوبتر میگویم
هزار شکوه سپاس از خدای عزوجل
نشسته بر سر کعبه قاهره مشن روز

فلسفه در اشعار

چو هست شکر گنم سپنج چو نیست مبر گنم
 عزیز اگر چه نیم خواری از کسی نبرم
 بسازم این دو سه روز پنج و شش و هفت
 زهی چون خود در جهان تا گزیرم
 فلک خسرو شرق شاه کیان
 منظر بر اعدای دین خدای
 چو بنیاد عدل تو دست توی
 رساند و مادام مغرب ز امید
 بود ضرب تیغ بر ایقاع او
 چو گوهر ز پولاد تن خوش کنی
 تیری بخت بر که از موم
 چو کینه سوی جانان دل عاشقان
 سز پای سخت تو بر شیر چرخ
 چو نیکو نبرد مندر سینا
 چو تفسیر کرد تو نور مصفا
 بگرداند رون چشمت آفتاب
 بی پیچیدن سینه بر خویشین
 ز خون جوشن پر دلان بچیان
 چو از موج خون گل شود خاک راه
 ز تیغ گریزان عدو در دم
 نظر میدو و داله از چپ راست
 توان پادشاهی که بجزیده
 دعا کوی از گردش روزگار
 نه سامان نطق و نه برک سکوت
 همه اصل معنی عیال تواند

بدان صفت که بود هم در دنیا
 تو اگر چه نیم دارم از کدالی عمار
 به صفت که بود عمر میرود بکنار

چو عمر بگذشت در زمانه نافرجام
 چو راه باید رفتن براق به که حمار
 دل از امید فزونی تهی گنم زان پیش

وله الفبا

که در زیر کردون نداری نظیر
 که شربت بیشتر و عقلت زیر
 چو در بای جو تو فضیلت غزیر
 دم غلق تو بوسی مشک و چیر
 چو گلکنت ز نذار خون سیر
 نه چون غنچه بندی دل اندر حیر
 سپیدی ز شمشیر سیاهی ز قیر
 گنهدت کند گردان را سیر
 اگر جامی شیر است پای سیر
 سنان تو از روشنی جا پیکر
 ز خون عدو خاک کرد و خمیر
 چو اندر حوادث ضمیر سیر
 چنان بود کالی بوقت ز حیر
 که کلنار پاشد کسی بر حیر
 عیسا سازد از حج تو حج پیر
 اجل بی او دو ان خیر خیر
 که جان بکند در پناه امیر
 صریح سلم را بر آرزو ز حیر
 روانش اسیر است و قالب سیر
 نه پروای صبر و نه روحی سیر
 مرا بچوایشان فرا خود پذیر

فلک اسیر گلک تو راز دار
 جهان معالی محسب تو ل
 به پیش کشاد تو خارا کسیر
 در ایام عدل تو آهو بره
 چو دست تو یازد تیغ و تسل
 اگر بازماند در شستی کنی
 چو خصمت بر آرد دل آه سرد
 دلش را به پاره شود چون انار
 سنان تو بر چهره به سگال
 چو لفظ حکیمان بگناه کشاد
 چو پاشند بی حجت کفایت کوی
 اجل را سوی جان باریک خصم
 ز پیر این استنسیس جوی خون
 بگرد زمان و بگرد زمین
 چنان بزره بگذرد حج تو
 سلب که چه ده تو کند چون پایز
 نهی کار و دانش ز فضیلت بلند
 ز جو تو محفوظان ز دیکت دور
 دلی دارد و بچکمان در ددل
 ز پید او گردون نامهربان
 درین حضرت ار کرد کستاشما

چو میکشتم غم در پنج و چه میکنم آزاد
 چو ترک باید گفتن و دوست بگن
 که مرگ بر در امید زنده مسمار
 حرم خجابت سپهر ایش
 طفر از زبان سنا نت سمیر
 چو خجبت مبارز چو خار و پیر
 بتزد سخی تو در ریاست
 ز پستان شیران شود شیر شیر
 ز نازه بر آید ز بهرام و تیر
 شب در روز بر بزم بدوزی تیر
 عیان کردت دوزخ و زمهریر
 کرا تیغ تو بکند رو بر خمیر
 معصفر بر آرد ز برک زیر
 خدنگ تو از راستی دل پذیر
 میان دو لشکر خدنگان سفیر
 بنور سنان تو باشد سیر
 چو آتش که بدخشد از آبگیر
 ز پر خاشاک از نعره دار و کیر
 که ماری که او سزاند و زغیر
 شود کوفته زیر گزرت چو سیر
 زهی چشم معنی ز گلکنت مشیر
 ز عدل تو شاگرد صغیر و کسیر
 لبی دارد و صد هزاران زغیر
 بدرگاه لطف تو شد مستحیر
 بزرگی کن و خرده بروی کیر

<p>ز مهرت مباد جهان ناکزیر فغم الوکیسل ونعم النعیر که در دیار کرم نیست زاد می یاب</p>	<p>گذرتا باشد جهان راز مهر به حال ایزد ترا یار باد</p>	<p>که قدم بهرست و ناقه بصیر ز ملک تو دست حوادث قصیر</p>	<p>سخن چون فرستم بزد بشاه دلت شادمان باد و عورت در</p>
<h3>مدح خواجه ابوالعلا صاعد</h3>			
<p>خراب کرد دنیا مردم بسیار که از فراخ روی نکت آورده مضام چنانکه از تو گمانه نشان بهیج دیار گرفت جای برانشش کو آنکس استار درست مغربش را چگونگی عیب چه نهند ترا در مکاسن اطوار که گشت محروم از لطف سینه احرا قلم زنی چو عطار دهر می کیبا در و کشیده زخم پوستی به شکل اند بهست مهر زنده تیغهای عمر سکار که هست دولت او داعی ستار از ان سبب که شد از شک لطف او که صامتست ز زندها خواستن دنیا بگرد با رکعت صبح دایره کردار چو کرد چهره بخون جگر نقش و نگار سپهر تا که کند روز مقدم تو شمار تو فرد باشی اعدای تو هزاران قطره نهد آیام بکسلند حمار که گرد زنه خورشید زیران هموار سهره را بکشند ز لطفش تو چو شد نوشته ز دیوان امر او حاضر هزار سال کند درس صنع او مکار</p>	<p>بجلسی که درود و در سبقت کار بود ببند تک بر اسپ نه زین هوس که تا ز بس شکل پای در آردت ز جل سپن که چو سوره نوح است قیامت هم از حک شب تیره کردت روشن بعین که از عدم آباد ما بشهر خود بچشم عبرت فارور ه سپهرین سپند زهره ای زن شود بر آتش مهر مرا ز قطره خونین بجای دل دبر سپهر تو چو مهر آورده تبرس که او روان صورت و معنی ابوالعلا صاعد دل صبا نفسی میغالی از حققان ز نام تست و دانش کبر ازین سبب چون نقطه صد نشینی ازان همیکرد حسود جاه ترا جلوه کاه دار آید بطرف بام وجود آید آستین پرور مقاومت تو مانند با تو کر مثل مهابت تو اگر بانک بزمانه زند ز فخره خاک فلک نیست عاجز ان بدان خدای که نمود زیر نه رقه ز مکنات یکی در عدم درنگ نکرد محصل خود را بر فراز بام دماغ</p>	<p>کشد دل رخ آفتاب خنجر بار که کرده است برین خوان و اندر و گرچه خوش و باشد غمان بدو سپار فرد تر است برتبت تما مثل از عیار یک دست چنین تیر میکند بازار که هست هر نفس اثر دمای عیار چگونه فافله بستی او قد بچار که هم سپهر بر این می دهر کرد بازار عزیز مصر موت چو خاک در ده خوار چو شادی بود آن روز غم بزند بکار ز تاب آتش قهرش کرا بود ز نهار نواله خوار نوازش جهان لبین بشکل سخن در سپهر و خواجه جان بکام عدل محیط زمانه چون پرگار نهاده نور سعادت بزقه در نطق ز کوه حزم تو آید صدای آن گفتار همین اثر کند آری همیشه حسن جوار چو مهر کتینه روی آورده سوی بکار که نیست بر تو ازین جنس کار با دشوار که شاخ خاطر م آن جنس سوره باد نبود قدرت او پای بند در دستار چو شد اساس فلک را غمیش معمار</p>	<p>امید لذت عیش از مدار چرخ مدار سباش غم بهین خندای صبح کردار بگرد خوان فلک دست آرزو کم باید اگر چه رام نماید و بر سر کستار کسی که پای او در جهان بزرگتر است بعین کی بودی این کی سپهر که او تو میری نفس و خود شمار آن گنج اگر نه بد رقه لطف کرد کار بود شود ز خون شفق طشت ماه شب مر است از ستم هر خردون که در دو چه جای غم که چنان شد که اهل معنی اگر نه لطف خداوند بزرگ آبی ترا نشین کمالش سپهر پیش رو زهی ز عدلت مدح سر مشببت شیات مکر کرداری ز علم و پیروی ایسای رایت قدر تو نشتر طیار هر آن سخن که تضاکت با قدر در کار ز صفت او تو آسخت کلک در پاشی ستاره که چه فراوان بوند پشت جهان پناه داد من از فلک لبتنا حسود بر طبق عرفم انحراف نهاد بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد ریل خیز حوادث خصل نه پر نکشت</p>

نیک

بسیار از این کلمات در کتب قدیمه
و کتب معتبره در کتب معتبره
در کتب معتبره در کتب معتبره
در کتب معتبره در کتب معتبره

بجز سقط آید چو مقام سوال
بحال قدرت او دان کران بود
چو بر پاض صدق تقطع بیاه بنا
بخط او که ز درات کون خالی است
بقدر او که سپهر بلند را بردوش
بغوا او که جهان کبیر از رفوق
بحق قابض ارواح و باسط از ان
بند بجا ستر خوار قدرت او
بجاف کن که از وز او گوهرستی
بتک ماری اسرار پرده ملکوت
بدان موافقت حیرت که کم شود فرج
بنفخ سو که گردون کند ز صدمت او
بهول باز پسین منزل از طریق اول
بچشم و ابروی مازاع قوت پیشش
بنور نیت زنده و مصحف در او
بجاک پای شهیدان که قلب شکرتش
بانب سزم و سنگ سیه که گشت سپید
بلطف روح سپاده رونق پاک پای
بسط قیض می آساکن حدیقه چشم
ببروری و مانع در یاست اعضا
بروز کار که از از دهام اضدادش
بسوزای چرخ و فروتنی زمین
بهفت نیر او و چار سلیمش حدیقه
ببروی حیات و بنحاکای جهان
بنوک تیر شهاب خم کمان طلال

ز حرکت فری کنش استغنا
ز چند قطره خون که در جونه عطارد
سوادیان بهر باره وانه شد انظار
طلایه کمرش بالعستی و الایجار
ز در و قوه خورشید و ماه و خورشید
فرو برد که شکسته کردش نامار
بنحالی ظلمات و بغالوق انوار
خسوز کس و کل بر صی یف کلزار
بغر نطق که دریافت آدمی مقدأ
که در سوادق ایشان قدر نیاید با
عقول اسوی ابواب مخدرت نجبا
سپید مهره خورشید را سیاه شمار
که سقط شود آنجا قوافل اعمار
بلطف آیت کبری که شفت آن اسرار
بدره رسو و تیغ حیدر کراز
رحمه بود در خاشخ ز جعفر طیار
بهر دو از دوح و ز جابه خسیار
که کرده اندش بر چار پای جسم سوا
همی نور نظر انداز سر شک درار
باب روی زبان و جاست خسیار
قران تش و آبت در دل عیار
بایداری قطب و بسکری مدار
بمنع مهر و جود صباح و قوس نما
باو پائی اعمار و جنبش او آ
بجو کب سپر صرخ و جوشن شتابار

لطیفه گرم دست انگه کس را
بدان طبیب شفا ده که بهر حال خلق
چو راست کرد حکمت جبار نقد و جو
بصنع او که کند زیر گردش گردون
جوی ز خون سستی حرث و نسل ماند
بعدل او که فرستاده نظم عالم را
بنقشبندی نطرت که در بیضی جگم
بسوزنی که بدن دوخت کسوت بسیار
بسر عصمت دو شیر کان غیب که عقل
بروز حشر که اندر سر اچه عظمت
بدان صوغت هیت که کبسله نسیم
بشیر قمر که سازد نسیم سنجیم
بطلوع نفس وحی جبرئیل امین
بیر دل که چو مورد و بلخ سپاهی را
بهر دو مرد یک چشم خانه عصمت
بحق کعبه که اسلام راست دارا
بظفر کعبه در وی صفا و صلح عظیم
بصدق قالب سلطان دل که ضیاع
ببیره بالی چشم ز خبر شروبی کوش
باقاب که از زخم خنجر تیزش
بچیز فلک پلسته ریسمان زمان
باقاب جهانگرد و ظل گوشه نشین
بچرا فصل زمان بیخ و تاب اس
بنور چشمه طبایخ و ماه سفره نکلن
بچهره داری شام و سپهر کشی حشر

بسیار بر بهار آتشی جود چنار
سپهره تریاک با بهر سه مار
باعتماد طبیعت سپهر آن عیار
بهشبه خنده جامهای لیل و نهار
در انبیا که اینک چشم او عصا
برستی و درستی ترازوی دینار
برب نطفه کند نقش جانور دیدار
برشته که از ان بافت حله رنگار
ندید چهره ایشان از در بچه پندار
سیان خلق کند حکم واحد قهار
علاقه انفس از جهان اول و ثانی
ز بهفت تختی سردر هوا کشیده سکار
بنور با صره عقل احمد مختار
سردرد او بیک تار عنکبوت حصا
بابل صفا و جمع مهاجر و انصا
بشکل حلقه که در دست عصمت سوار
بسطن که در مات زمین و معدنه غار
بکما شست بر اطراف بهر کیر و بار
بجایسی دو ابرو منهی اخبنا
بنجون لعل فرو رفت تا که کشتا
که پشت داره بستی در انکرف قمار
بچرخ نادره ساز و جهام و سکار
بهفت مهره زین و حقه و توار
بشام قرص سایی و بچرخ خوانسار
بصنخ نیر زین آفتاب تیغ کند